

دیوان عندلیب

که

برای امتحان «های پروفیشنی» فارسی مقرر شده

حسب الامر حکومت علیه عالی هندوستان

در تحت نظارت

جناب فخرامت نصاب لفظنت - کرنیل دی - سی - فلات دام اقباله

سکرتری بورڈ آف اکزامنرس

به تصحیح

جناب مستطاب آقا محمد کاظم شبرازی

معلم لسان فارسی بورڈ آف اکزامنرس

در کلکتہ مطبع حیل المتین

سنہ ۱۹۰۸

طبع گردید



دیوان عندلیب کاشانی

—: (*):—

ثنا و ستایش سزاوار درگاه خداوندیست جلت عظمت که در پیکر خاک جان پاک نهاده، و طوطی زبان را شکر افشانی بیان داده، و به مدلول «ولقد کرّمنا بنی آدم» باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده، و بدین واسطه بر سایر مخلوقات فضیلت نهاده. تا بجایکه مسجود ملائک آمد *

و درود غیر محدود بر سرور کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلوات الله علیه که به مصداق «انا افصح العرب والعجم» صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده، و به موعظت کلام معجز نظام فرقان حمید گم گشتگان وادی غوایت را بسر منزل هدایت کشانیده، و سلام بی پایان بر سخن سرای «سلونی قبل ان تقعدونی» اسدالله الفالب و مفرق الکتاب سیدنا علی ابن ابیطالب با یازده فرزندش باد که همگی مهر سپهر ولایت و مشاعل راه هدایت و هادی طریق یقین و امام مبین اند *

اما بعد چنین گوید اقل سادات مبرقی بن حسین الحسینی کاشانی که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوق در دل و شوری در سر است، او را شوق بجز خواندن اشعار و ذوق بنیر از شنیدن غزلهای آبدار نبود، غالباً وقت خود را صرف مطالعه اشعار شعرای بلاغت شمار مینمود، تا اینکه در اوایل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه بعزم تجارت به طهران خلد نشان سفر کرد و با چند نفر از موزنان آندیار طرح آشنائی افکنده الفتی دست داد که اغلب اوقات با ایشان انیس و جلیس بود، هیچ سودی را با دولت صحبت ایشان برابر نمیکذاشت، تا رفته رفته از برکت نفس ایشان طبعش را استعدادی حاصل آمده بگهتن شعر مایل گشت * در هنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیاض مبرفت و عندلیب تخلص نمود،

هر جا که عندلیب موزون نمیشد بلبل نگاشته آمد * پس از چندی مستحضر شد که تخلص غفران مأب
محمد حسین خان ملك الشعراى كاشانى نیز عندلیب است *

خواستم تخلص خویش را تغییر دهم . شاعر شیرین کلام میرزا بهار شبروانی که از یاران هدم
بود مانع آمده مذکور نمود که اگر در يك گلستان دو عندلیب نغمه سرائی کند اسراف نباشد * بنابر
اینج او از تغییر تخلص در گذشتم * بعد از دو سال توقف در طهران بوطن مالف معاودت نمودم ،
چندی نگذشت که باز عزیمت سفر کرده بشبروان رفتم ، مدت ها در صحبت موزونان آنجا روز
میگذاشتم ، و کربت غربت را با دیدار ایشان سهل می انگاشتم * پس از پنج سال اقامت بحکم تقدیر
سفر داغستان پیش آمده ، خار آندیار دامنگیر دل گشته قریب سی سال در داغستان رحل اقامت
افکنده و مکرر بطرف گرجستان و سایر بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد مینمودم ، تا
آنکه تاریخ هجری به يك هزار و سیصد و چهار رسید * پس از يك قرن توقف بوطن مراجعت نموده
اوضاع ایران را دگرگون یافته ، اسباب ترقی را از هر سو آماده دیده شکر خدا را بجا آوردم * روزی
چند آسوده بدیدار یاران وطن بسر رفت . در این وقت روزگار جوانی گذشته و موسم پیری رسیده
و طبع را کسالتی دست داده که بکلی از خیال شعر و شاعری در گذشته بدان سر شدم که منظومات
خود را که در کاغذ پاره ها پریشان بود جمع نمایم ، ولی از بضاعت مزجات خویش شرم داشتم که بجه
رو در پیشگاه عزیزان مصر جلوه گر سازم ، زیرا که زشت تا در پرده باشد کسش زشتی آنرا نداند *
باز باخلاق کریمان که همواره از جرم فقیران در گذرند امیدوار گشته بقول شیخ بزرگوار که فرموده
« غرض نقیصت کز ما یاد ماند »

عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصاید و غزلیات و مثنوی و مرثیه و غیره که بنظم آمده
بود در این اوراق ثبت نمودم ، رجاء واثق است که بزرگان با دانش و بینش چشم از عوایب آن
پوشیده به اصلاحش کوشند و به خوردان خورده نگیرند و بالله التوفیق *

بسم الله الرحمن الرحيم

—:*(*)::—

قصیده در توحید باری تعالی و نعت سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا	پای طلب در طریق فکر تو پویا
گشته ز مهرات قدرت تو نمایان	این همه نقش بدیع و صورت اشیا
جرم زمین بدسکون ز امر تو دایم	سقف فلک بی ستون ز حکم تو برپا
یافت ز مهر تو صبح عارض روشن	همچو که رخسار شام جعد مطرا
کیدست بغیر از تو کالورد ز سر صنع	نافه ز آهو ز گاو عنبر سارا
گر نه بیارد ز ابر فینس تو در بحر	قطره باران کجا و لؤلؤ لالا
نخل نموش نه گر ز چشمه لطفت	نخل دهانش نه گر بذکر تو گویا
از چه شد انرا رطب چو قند مکرر	وز چه شد این را لعاب شهد مصفا
باد بهاری لطیفه ایست ز لطفت	کاورد از خار دسته گل حمرا
برق شراری بود ز شعله قهرت	کاین همه تندی کند بکوه و به صحرا
گر نه ز دریای قدرت تو روانست	آب چسان آورد نتایج دیبا
در بر صنع تو چشم عقل بتحقیق	پرتو خورشید هست حیرت حربا
ما ز تو آگه شویم اگر که تواند	پشه بی پر پرد به بنگه علقا
ممکن و از واجیش خبر بجه دانش	از همه هیچ آورد سخن بجه یارا
ذات تو میخواست جلوه بنماید	کرد ز خاک آشکار آدم و حوا
زان بود اکنون که تا بروز قیامت	گنجی می میکند بخاک سیه جا
گر نه غرض طرح عشق بود ز ایجاد	هیئت صورت نمیگرفت هیولا
چونکه روانست انبساط بماشق	بوالبشر از باغ خلد کرد تبرا

نسبت سهر و خطا خطا است به آدم
حسن تو بود اینکه در سلاله آدم
گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت
قیس یعنی شد از برای تو بجنون
طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین
گاه ز وامق پرد تاب و توان را
نعمه عشاق اگر چه گشت جهانگیر
سوز تو دارد بنار جان سمندر
این همه غوغا بود ز جلوه صورت
پی بحقیقت نبرد کس بحقیقت
شاه لمرک سریر صدر دو عالم
صاحب اورنگ عرش و افسر لولاک
از همه حادثات گوهر ذاتش
قصه معراجش از بنزد حکیمان
در بر عشاق نکته سنج و ادا فهم
بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل
ای حکمی گر به بصیفت نه شکی هست
مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم
ای شده اشیا زین ذات تو پیدا
روی تو خورشید آسمان حقیقت
معنی والشمس از جمال تو روش
از اثر لطف و قهر تو است که بیچون
هر چه بجز ذات تو الجلال که باشد
گوشه از قصر قدر نیست که نامند
گر تو نبودی غرض ز سجده آدم
گشت صنی از صفای ذات تو ورته

زانکه صنی باشد از گناه معرا
کرد بهر لحظه گونه گونه نجلا
شور بسالم فکند عشق زلیخا
صورت زنجیر زلف بود ز لیلا
کز دل فرهاد صبر برد پنهان
جلوه حسن تو در شمایل عذرا
شور تو آورد ساز عشق به آوا
شور تو دارد بیباغ بلبل شیدا
نبت کسی را خبر ز عالم معنی
از همه ایجاد غیر سید بطحا
هادی امروز خلق و شافع فردا
ختم رسل عقل کل نتیجه مبدا
واحد و یکتا بود چو خالق یکتا
هست گره بر گره بسان ماما
بی چه و چون آمده است و بی نعم و لا
از طرف یار دید غمزه و ایما
بس بود آخر دلایل آیه اسرا
بر بندیش بسان بیضه بیضا
قدرت بیچون ز خلقت تو هویدا
شاهدیت شاهد خدای توانا
آیت والیل را ز زلف تو سودا
خلقت جنت نمود و دوزخ عظام
شخص تو باشد ز جمله برتر و بالا
خلق زمین و سماش عرش معلا
سجده نکردی ملک به بوالبشر اصلا
خاک مکنتر چگونه گشت مصفا

دیده دل‌های انبیا بحقیقت
 مرکز ایجاد ذات تست که آرد
 اول و آخر معین توئی چو به مخلوق
 توبه آدم قبول شد ز تو وز تو
 خلعت خلت گرفت از تو براهیم
 کرد بنا کعبه وی از زگل و سنگ
 یوسف مصری عزیز خلق شد از تو
 که زنجلی بطور رعشه فکندی
 گشت ز تهمت پری ز طهر تو مریم
 گر نکشیدی تو اش ز جذبه رأفت
 بر همه ماسوی ز رتبت عالی
 شرع منیت ز کم و کاست منزله
 چون تو حایت کنی ز دیوچه باکی
 با سخت کم بود ز مور سلیمان
 ما همه آلوده گان جرم و گناهیم
 دست شفاعت برآر تا که نرسد
 دل همه مشغول برگ و ساز جهان بود
 گرچه گناهیم بسی است هست یقینم
 زانکه بود پور زشت در نظر باب
 نی که مرا خاک برده‌ان که چه گفتم
 دست رسم گر شود غلامی اندر
 ای شه لولاک ای خلاصه کونین
 در به چگامه ز نوک خامه مشکین
 تا که بخیزد ز غرب لشکر ظلمت
 روز عدوی تو همچو شام مکدر
 گشت براه یقین ز نور تو پنا
 رو بتو اشیا همه ز علوی و سفلا
 باز مدد از تو شد بساحت دنیا
 نوح بساحل کشید رخت ز دریا
 کاتش سوزان شدش چو جنت خضرا
 کعبه اسلام را تو هستی بنا
 دیده یعقوب شد ز بوی تو پنا
 که ید بیضا نمودی از کف موسی
 مرده تو احیا نمودی از دم عیسی
 می نشدی بر فلک ز دار مسیحا
 سیدی و سروری و صاحب و مولا
 دین مبینت ز قص و عیب مبرا
 چون توشفاعت کنی ز جرم چه پروا
 با نظرت بگذرد ثری ز ثریا
 رحم کن ای رحمت خدای تو بر ما
 حضرت داور گناه مؤمن و ترسا
 دزد زمان نقد عمر برد یغما
 می نه پسندی مرا بچشر تو رسوا
 از اثر مهر با ملاحات و زیبا
 ظلمت و از نور دم زدن بجه یارا
 فخر کنم بر هزار قیصر و دارا
 خود نظری سوی عندلیب نما تا
 درج نماید مرا این شریعه غرا
 تا که بر آید ز شرق رایت بیضا
 شام محب تو همچو روز مصفا

در مدح اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش موسی
 برآمد یوسف مهر از چه گردون و بهفتند
 ز خاور آتشی شد شعله ور در بحر گردون
 مگر زال فلک را شد عنیزی از بر دامان
 و یا همچون زلیخا گرد ایشار ره یوسف
 بهاری بوالعجب شد جلوه گر در گلشن گردون
 اگر آن دم خریف آمد بهر لبک بر جایش
 مگر لیلای شب را آه بخون سحر بگرفت
 و یا شد خات خاور بر امیر باختر غالب
 خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا ورم خوردند
 دم شیر سحر بود اینکه زنگ از روی گهان برد
 بمیدان قاتل عنتر بهیجا قانع خیر
 اگر ذاتش نبود آفرینش را سبب هرگز
 ابر خواف نوالش لقمه نه مزه گردون
 خداوندی که رخ ننوده یکسر ما سوا گفتند
 علوم انبیا در جنب علمش قطره و قلم
 ندیدی افسر یضبری بی پرتو مهرش
 بنای کشور هستی از او بنیاد شد ز اول
 همین مدحت گردانش نه جن و انس و وحش و طیر
 نه در گلشن ز عشق گل همی دارد نوا بلبل
 حدوات قدم با جوهر دانش غرض یکسر
 ز بحر علم او موجی بسرشاری روان گردید
 زلال چشمه لطفش به از آب لای خضر
 بحبل حب او موسی بزد در نیه دست خویش
 خلیل و نوح با لطفش یعنی در کراف رفتند
 هزاران چشم نا محرم بیکدم گشت نابینا
 ز خجلت رخ هزاران لبست سیدین تن و زیبا
 که انجم از نقش جستنند از بحر سپند آسا
 که هر دم از بصر بارید گوهر چون زن نکلا
 ز شادی یک طبق اولو چه اولو اولو لالا
 که ز افلاش خزان شد صد هزاران نرگس شهاب
 بصحن آب چمن روید یکسر لاله حمرا
 که هر پیرایه بودش هم بردند بر یغما
 بقارت برد از وی صد هزاران گوهر ابها
 و حوشان نجوم از هیتش یکسر غزال آسا
 و یا شمشیر شاه یکه تاز ینرب و بطحا
 بمحشر ساقی گوزر علی عالی اعلا
 نمیشد از ازل این بی ستون نیلگون بر پا
 بخرگاه جلالش قبه نه طارم مینا
 باقرار خداوندیش از جانب جمله آما
 عموم اولیا در جنب ذاتش ذره و بیضا
 اگر نوح و اگر آدم اگر موسی اگر عیسی
 بمدح ذات او گفتن زبان در کام شد کویا
 که مدح و وصف او گوید ملک در عالم بالا
 که از عشق گل رویش بدینسان میکشد آوا
 نقوشات صور را گوهر جسمش بهین معنا
 که از هر قطره زان موج صد دریا بشد پیدا
 شرنگ از جام نوشینش دهد خاصیت صبا
 و گرنه بود سرگردان الی محشر در آب صحرا
 یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا

شب از فوط بینائی کشاند رشته در سوزن
 شرار شعله قهرش ز گرمی حرقت دوزخ
 بزم و بزم احمد را معین در ظاهر و باطن
 بچولانگاه میدانش دو صد عالم کند تنگی
 قبول طبعش افتد تا مگر از بهر دلیل جل
 علم شد روز هیچ در کفش چون سیف آتش را
 ز بیم نزه اش تا لامکان بر خود طید گردون
 زهی شاهی که از یک جمله اش در ساحت میدان
 خمی تیغی که در خیر چو زد بر تارک مرحب
 بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالم
 نه تنها ظلمت کفر از دم تیغش نهان گشته
 تعالی الله بان شاهی که در بنیاد هستی شد
 ز دریای کمالش قطره بحر عدل یکسر
 دران محفل که بنشیند در ایوان شهنشاهی
 نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم
 سترون چار مادر شد ز مولود چنین دیگر
 بقاف قدر او سیرغ فکرت را نباشد ره
 عنان خامه کش هان عندلیبا زانکه مدح او
 همیت بس که از مداحی شیر خدا شعرت
 سخن کوتاه کن و دست نولا زن بدامانش
 برغم دشمنان و خوشدلی دوستان بر گو
 صباح دشمنانش همچو شب تاریک از ماتم
 در مدح پادشاه جهجاه ناصرالدین شاه قاجار گوید :-

صبا آورد بوی مشک یز از جانب صحرا
 همانا باد نوروزی دم روح القدس دارد
 تو گوئی ابر آزاری نم از آب خضر دارد
 معطر شد مشام خاکبان زان بوی روح افزا
 که چون عیسی بیکدم کرد خاک مرده را اجیا
 که از طبع گهر ریزش جهان پیر شد بر نا

به بست از فر فروردین به پیکر حلیه و آذین
 منقش صحن باغ آمد بساط صحن انگلیون
 تو گوئی پیکر مانی بخاک باغ معجونست
 چو طفلان نباتی لب هنوز از شیر ناشسته
 پسای نازک ازهار تا می نشکند خاری
 چمن از سبزه نوخیز و از گلهای رنگا رنگ
 بچشم آید ز عکس سبزه نوخیز چون طوطی
 ز پرده شاهد گل با رخ رنگین پروان آمد
 بشور آمد ز عشق گل چو بلبل بر سر گلاب
 بهسودم غشوه از نو بکارش مینماید گل
 شگوفه بر سر بادام بن از روی معشوق
 خار آلوده از خواب عدم بیدار شد نرگس
 زبان سوسن آزاد اگر خاموش بد چندی
 چمن کز خرمی دارد جهان را خرم و خندان
 پناه پادشاهان ناصرالدین شه که از عدلش
 بسپدش بد ویرانی ز نو آباد شد ایران
 ز بهر ملک و ملت رسمها بنهاد در نیکی
 چو صندوق عدالت کرد بر پا آن شه عادل
 چنان رسم عدالت شد نو آئین در جهان کز رشک
 برآمد بیخ ظلم از بن چنان دو دور میمونش
 نهاده پایه تخت بزرگی را به آن پایه
 اگر از حدت تیغش به آسکون سخن رانی
 حصار ملک را تیغش بسان سد یاجوج است
 برزم و برزم او توام همیشه شادی و مأم
 به برزم گلشن آمل سبز و خرم و خندان
 الا ای غر شاهان زیب ایوان خسرو ذیشان
 چمن از توده نسرين دمن از لاله حمرا
 مرق چهر راغ آمد چو عقد لوله لالا
 که گشته صفحه ارژنگ از هر گوشه پیدا
 ز خوردی از دم باد سحر لرزند از سرما
 چو فراشان صبا گردید در بستان چمن پیرا
 همی گسترده از هر سو فروش غل و دیبا
 اگر زاغی بیانی بر سر شاخی کند ماوا
 ز يك نظاره بروی گشت بلبل عاشق و شیدا
 بیانگ خار کن از نای نوشین بر کشید آوا
 هانا آن بود وامق هانا این بود عذرا
 بسوی فالخته چشمک زبانت می میکند اما
 گشود از بهر سیر باغ و بستان دیده شلا
 کنون با ده زبان گشته بمدح گلستان گویا
 هانا وام کرده خوی شاهنشاه ملک آرا
 شده ایرانیان را ملک ایران جنت الماوی
 ز بس آثار نیک از وی همی شد در جهان پیدا
 که تا گیتی بود بر پا بود آن رسمها بر جا
 ز بهر داد خواهان بر بهر شهر و بهر رستا
 همه زنجیر شد رگها ز غیرت بر تن کسری
 که رسم داد خواهی محو شد از ساحت غیرا
 که بگزیند بشاهی منصب در بانیش دارا
 سمندر خاه ميسازد چو ماهی در بن دریا
 کجا یاجوج بتواند ز سد بیرون گذارد پا
 بمیدان آفت عالم به ایوان راحت دنیا
 برزمش گلخن آجال گرم از دوزخ عظمه
 که در عهد نو از غفلت جهان پیر شد برنا

تو ظل الهی و ظل تو شاهان جهان یکسر
 سمند سرکش دولت عنان داده بدست تو
 یکی نخل برومند از گلستان تو بالیده
 و لیمود فلک ممد آنکه از شبه و نظیر او
 حسامش حارس ملک است و حزمش حافظ ملت
 سخا در ذات او مدغم چو سیم و زر بکان اندر
 بوقعه از دم تیغش شود سیلاب خون جاری
 همیشه تا جهان باقیست نام تو بود باقی
 بآیین دعا لب برگشا ای عندلیب از آفتاب
 الهی شاه باشد این شه عادل بفیروزی
 بکامش باد پیوسته مدار سیر هفت اختر
 همیشه بهانه جیش ورا بهرام لشکر کش

در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام گوید :-

آمد عروس زنگ چو در جلوه بی حجاب
 لیلای لیل طره مشکین ز هم گشود
 در قاف غرب عزت عنقا گزید مهر
 سلطان زنگ شد بسر تخت آبنوس
 بر رسم پیشکش بحضورش نهاد چرخ
 زنگی لیل پای پیاس جهان فشرد
 میخواست تا بسوی سما دیو شب شود
 از زیب و رنگ بست سر این زال سالخورد
 تا دل برند سیمبران حرم چرخ
 آهوی شب بناف زمین بسکه نافه ریخت
 این ظلمتی که روی زمین را فرو گرفت
 الا بعین مقدم دارای داد و دین
 صاحب زمان عصر امام و مبین که هست
 بر رخ کشید شاهد چین نیلگون نقاب
 مجنون صفت پرید ز رخ رنگ آفتاب
 بگشود بال و پر بفضای زمین غراب
 ملک فرنگ و روم شدش جمله فتح باب
 خوان سپهر را همه پر گوهر خورشاب
 تا شد به تخت غرب شه اختران بخواب
 تیر فلک فگنند بر او ناوک شهاب
 بر کف خود ز کف خضیب آتشین خضاب
 دست قدر گشود ز رخسار شان نقاب
 تا دامن سپهر برین گشت مشک ناب
 زایل نمیشود بدمد گر صد آفتاب
 خورشید آسمان و زمین بود بو تراب
 با هستیش زمان و زمین جمله کامیاب

آن خسرو یکه خیمه قدرش چو بر کشند
آن پادشاه ملک ولایت که از ازل
در کشوری که رایت عدلش علم کشد
گردد ضعیف خصم قوی پنجه آبخندان
گور و گوزن و رنگ ز نیروی عدل او
در منبر خیال خطیب سخن ز فوق
کای مطلع جمال خدا وی فلک جناب
معمور کن ز روشنی عدل ملک دین
گر باعث ظهور تو طغیان کافرست
باشد امید وصل بهجرات اگرچه ضم
خط امان ز حفظ تو یابد اگر جهان
تما نه ملک دین ز تو روشن که مهر و ماه
بی آفتاب چهره تو ماه منصف
تو در وجود بودی و معدوم کائنات
روشن به پیش علم تو احکام جلگی
چوت خرگه جلال تو برپا شود بدهر
گردد خداد از تو موافق چنان بهم
عزمت ز بهر رزم چو گردد سبک عنان
میدان ز خون خصم شود جله لاله گون
برق ز تیغ تیز تو گر بگذرد به بحر
چون آبگون بفرق عدو بر زنی بخشم
گوید صبا ز قهر تو رمزی اگر به بحر
ار فخل اگر شمیم کند فخل سطوت
شکر شود ز قهر تو چون ز هر جان گزا
یکره نسیم لطف تو گر در چمن وزد
گر یک نظر بجناب افلاک بنگری

یضا بر او ز خط شعاعی کشد طناب
شد فرق او بتاج شهنشاهی انتخاب
منقار بکک ریش کند سینه عقاب
کارد شکار چرخ کند کترین ذباب
خوانند در کنام بدامان شیر غاب
دائم ز فرط شوق چنین میکند خطاب
برخیز پای فتح و ظفر کن ابر رکاب
عالم ز ظلم کفر شده تیره و خراب
اکنون رسیده کفر بصرایه نصاب
مسروری حضور ندیده کس از غیاب
بیرون رود ز پیکر میباب اضطراب
فر و ضیا ز نور تو گردند اکنساب
با جلوه تو خسرو خاور در احتجاج
بودی تو انبیا همه بودند در صلاب
هرچه از خدا رسید به پیغمبران کتاب
این بی ستون بفرق ستونها بود قباب
کاتش ز آب می نکند هیچ اجتناب
حزمت بدفع ظلم چو گردد گران رکاب
ظلم و ستم چو دیده ز گس رود بخواب
گردد ز بسکه خشک زند طعه بر سراب
حوت زمین زهول گریزد بقعر آب
از قف آب پیکر ماهی شود کباب
خاصیت شرنک بکامش دهد لصاب
حفظل شود ز مهر تو چون شکر مذاپ
از قلب لاله داغ زداید بصد شتاب
گوهر بجای قطره فرو ریزد از سحاب

گر بنگری ز دیده رحمت باهل حشر
دست شفاعت چو برآید ز آستین
بر دوزخ از خطاب سلامت کنی ز لطف
تنها نه جن و انس بفرمان تو مطیع
خضرار ز جام فیض تو یک جرعه درکشد
گهسان بچشم همت عالیت کالعدم
کردند دین به بی دنیا اگر کسان
از شک بوی مشک نیاید بدشت چین
روبه لنگ پیشه ضرغام کی کند
نوروز آن دمی که کشتی تیغ انتقام
از برق ذوالفقار بسوزی بنای کفر
شاها بمدح ذات تو از نای عندلیب
گر یک نظر بجانب او افگنی چو صبح
در مدح پیشوای دنیا و دین حضرت امیرالمؤمنین گوید

باد مشکین میوزد از طرف دشت و کوهسار
شد هوا از بسکه مشک افشان ز فیض اهتزاز
با خرد گفتم که آیا این نسیم مشک یز
گفت عزرات تا بکی بخرام سوی گلستان
این زمان فصل بهار است و نسیم از روی گل
گفتمش فی غلط فهمیده کج رفته
گفت انکار تو از روی گمان ماند به آن
زین سخن تحقیق را جسم زجا گشتم روان
چون رسیدم ساحتی دیدم چو فردوس برین
از شگوفه هر طرف تلها بدیدم رنگ رنگ
نو عروسان چمن بیرون چمیده از حرم
شاهد گل هفت پیراهن بر کرده حریر

کز شیدش پر ز عنبر شد مشام روزگار
خون بشریان مشک شد چون ناله آهوی تار
از کجا خیزد چنین جان پرور و دل زنده دار
کن تماشا از ریاحین قدرت پروردگار
میوزد با اینهمه عطر و عبیر از هر کنار
این نسیم روح پرور فی ز طرف لاله زار
کر می گوید کسی خورشید رخسانست تار
سوی گلشن تا شود این سر پنهان آشکار
صفحه ارژنگ مانی آشکار از هر کنار
چون شترهای جواهر بار کاید در قطار
پای تا سر غرق زیور دست و پاها در نگار
لاله از ژاله بگوش افکنده در شاهوار

بد نگارستان چین سطح زمین از بس در او
 گر نه خاک باغ میخورد است از مینای تاک
 بلبل و قری بشاخ سرو و گل نغمه سرا
 هم دهان غنچه از خنده نمی آمد بهم
 ابر گوهر بار شد گرد از جبین سبزه شست
 دکنه عطارد بی رونق ز عطر یاسمین
 نکبت گل آنچنان پیچیده در صحن چمن
 با همه اینها که گفتم حیرتم بالا گرفت
 جلگی طیب چمن را با نخستینی نسیم
 هر طرف میساختم از بهر مقصد ناگهان
 گفت مقصود تو شد حاصل به بیدای طلب
 در دریای حقیقت هادی راه یقین
 آنکه مقصد زافرینش گر نبودی ذات او
 گر ندیدی نور پاکش را بقلب بوالبشر
 هر چه شد ایجاد زاول مر طفیل ذات اوست
 ای امام هر که باشد ساکن اوض و سما
 انبیا را گوهر ذات تو شد در ره دلیل
 زافرینش مهتری وز هر چه گویم بهتری
 پیش خرگاه جلالت جمله کزویسان
 گر نه میل بارگاہت لنگر غبرا شدی
 گر نه بودی برق نیفت در میان از خار کفر
 منهزم شد ظلمت کفر همچو شب از تیغ روز
 چون بعزم و رزم رو آری بیدان ستیز
 کس ندیده غیر بازوی نو کاندلر گاه رزم
 اژدر تبخ تو در یکدم زدن در دم کشید
 گر صبا گوید بگوش بحر نام تبخ تو

از ریاحین مختلف گلهای الوان بی شمار
 از چه مخمور است چشم زرگش چون میگسار
 صلصل اندر پای سنبل در نوا همچون هزار
 هم زبان سوسن اندر مدح توصیف بهار
 تا که نشیند بروی نو عروس گل غبار
 شد هوا از بوی سوسن قیمت مشک نثار
 کاندرو باد صبا با صد تعب کردی گذار
 زانکه از گرداب دل مقصد نیامد بر کنار
 در مناسفاة اقدار دیدم که دارد گل ز خار
 خضر فرخ بی ز اقبال همایون شد دوچار
 آن نسیم از گوی مولا ایست گردون اقتدار
 آفتاب مشرق و مغرب علی تاجدار
 می نکردی خلق امکان را ز اول کردگار
 روح هرگز قالب خاکی نکردی اختیار
 آفرینش را سزد از این طفیلی افتخار
 وی امیر هر چه باشد در جهان خورد و کبار
 اولیا را در حریم کبریا دادی تو بار
 زانکه خواندت نفس خود پیغمبر صاحب وقار
 بهر خدمت صف بصف ایستاده دایم بنده وار
 از کجا در آب بودی مشت خاکی را قرار
 می نگشتی پاک هرگز عرصه گاه روزگار
 تا علم زد در کفتم مهر منیرت ذوالفقار
 فتح و نصرت همنات از یمن و از یسار
 آب و آتش را دو پیکر اژدری آرد بکار
 چین و ماچین و خطا و روم و هند و زنگبار
 آتش از گرمی بسوزد نخیزد از خاکش غبار

هر زمان تیفتم علم شد گاو و ماهی را زبیم
 لوحش الله صاری را کز نهیب سایه اش
 گر بزه دان بشنود از قهر تو رمزی چنین
 لطف از زقوم دوزخ چشمه کوثر کند
 پیش دریای دلت عمان و قلم قطره
 همت سرشار تو چون میل بخشایش کند
 جود و بخشش را بدانم پستین پایه ات
 هر که از خاک درت امروز تابد روی را
 عندلیب اخلاص ورز و زآتش دوزخ مترس
 ختم کن طول کلام و در دعا بگشای لب
 تا پس از بهمن بهار آید بعالم جلوه گر
 دوستانش از بهار عیش دایم سرخ رو

قصیده معراج خیال در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

دوش از سفلی بلوی کردم آهنگ سفر
 دل ز آرایش بستم آتش اندر وی زدم
 با علایق القم گر بود بگستم از آن
 پاک گشتم پای تا سرهمچو روح اندر بدن
 بار بگشودم بچارم کاخ پس گشتم مسیر
 فی غلط گفتم نه خور بل مظهر نور اله
 کسب نور از نور او دیدم که مهر و مه کنند
 دیدم از عرش برین تا ساحت جرم زمین
 من زخود بیرون شدم سرگشته و حیرت زده
 با خرد گفتم که شاید این مسیح الله بود
 هین نمی بینی مسیح و انبیا و اولیا
 آمدم در عجز عقل دور بینم شد قصیر
 ناگهان بر خورد جبریل و گرفتم دامنش

تا که کردم زین منتش طاق نبلی با خبر
 سوختم درخاه غیر از دوست جنس خشک و تر
 با خلایق صحبت ار بود بگرفتم حذر
 از حسیض خاک کردم جانب علوی سفر
 ناگهم خورشیدی آمد جلوه گر اندر نظر
 صد چو خورشیدش بخدمت هر طرف بسته کمر
 بی صدور امر او کروییان نگشوده پر
 بر خط فرمان او این جلگی بنهاده سر
 در بدر پای تفکر محو گشتم غوطه ور
 بانگ بر من زد که شو خاموش هان ای بی بصر
 صف بصف ایستاده اند از بهر خدمت سر بسر
 پی بذات او نبردم از کمالات و هنر
 گفتم ای یک خداوند رحیم و دادگر

این خداوندی که موجودات را تاج سراسر است
گفت رو رو در گذرها زین خیال بس شگرف
ممکن ار واجب شناسد میتوان ویرا شناخت
این علی عالی اعلا است کاندر تحت و فوق
لیک رمزی گویمت زاوصاف این عالیجناب
صبری ایوب اگر ازوی نمی آموختی
رحمت او گر نباشد عذر خواه مجرمان
آدم ار طرز ادب میداشت ازوی بهره
طاهری گر آب رحمت لوث کفر و شرک را
علم ازوی گر نمی شد از ازل بر خالق فاش
نطف او الفت ندادی گر مخالف را بهم
یا یقین شاخست کزوی دست عالم کونه است
حلمش ار لنگر نیمکنندی زاول بر زمین
قانونی بین آن عروسی کز پیش هرکس دود
ناصری کز ضرب تیغش پاک شد خاشاک کفر
سایل آسا پیش شخص همتش صف بسته اند
گر نجات ازوی نکردی پور عمران التجا
هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی
زان پسم جبریل گفت ای طایر اوج کمال
چون بقدر حوصله عارف شدم در حق او
ای رسیده صیت اجلالت بگوش بحر و بر
گر بوادی ضلالت آفرینش رفته بود
نهی گندم شد ز آدم از تو نهی نا شده
فتح خیر قتل عنتر نیست کاری بس شگفت
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتریست
لطف قهرت ار رسد بر آب و آتش میکند

عارفم کن در حقش ای مشفق نیکو سیر
کی ز بحر بیکران قطره تواند شد خبر
کن حذر ای قطره زین دریای پر خوف و خطر
پی بذاتش کس نبرده جز حق و خیر البشر
حرف اول را سپس تا چارده بیتش شمر
بانگ واویلاش رفتی تا بملک کاشقیر
رحمت حق هم بقبا می نگردد جلوه گر
می نگشتی در جهان زینسان بید نامی نمر
شست از اهل جهان از خاوران تا باختر
تا ابد جاهل یماندی هم ملایک هم بشر
چار صد از یک گریان می نکردی سر بدر
یا که غیر ازوی ندارد کس بری از آن شجر
میشد از باد حوادث بی سخن زیر و زبر
او بکاینش بدو دادش طلاق از سیم و زر
ورنه از یزدان پرستی خود نمی بودی اثر
غیر بیچون آفرینش جلگی در یوزه گر
تا قیامت در تیه میماند حیران در بدر
انبیا اندر قفای وی درین ره پی سپر
قطع کن این مطلب و کن مطلعی انشا دگر
طوطی نطقم دگر خواهید زین مطلع شکر
وی کشیده خوان احسانت به پیش خشک و تر
پرتو ذات تو شد بر کون و امکان راه بر
او بخورد و تو نخوردی آن پدر بین این پسر
پیش بازویی که گیرد آسمان را چون سپر
با قضایت تا ابد انباز احکام قدر
مکث در دریا سمندر حوت در آتش مقرر

پرتوی از نار قهرت او به دریا بگذرد
گر نسیمی بگذرد از خلقت اندر شوره زار
یک تبسم گرگنی بر دشت از یاقوت لب
جز بظلت روز محشر احتمال امن نیست
عندلیبا نیست حد تو نشا و مدح او
تا زمین دارد قرار و تا سما دارد مدار
دوستانش را اساس عیش محکم چون سپهر
در مذمت عشق مجازی بر سبیل مطایبه گوید

ترسا بچه آمده در شهر پدیدار
گویند پری در نظر خلق نباید
ترسا نبود گر زچه رو بسته بگردن
بیند اگر زاهد و راهب رخ او را
سرواست اگر سروکی دیده قباپوش
چشمش همانا پی تسخیر قلوبست
زلف است زده حلقه برخسار نکویش
روشن شود آفاق ای طاعت خورشید
با تاب مه عارض او تن شده بی تاب
ابروی کجش قاتل عشاق جگر خون
چشم سپیش مست و خرابست ولیکن
در حیرتم از پرفنی جادوی چشمش
با زلف کجش گشت هبا قیمت نافه
گر از پی تخمین نگری سوی سرینش
هر چند که زر قیمتش از سیم فزونتر
چون در حرکت بینی اش اندر که رفتن
سنجی اگر از کفه دانش کفلس را
نی نی که کفل نیست که از بهر ذخیره

کز خلق دل و دین و خرد برده بیکبار
چونست ندانم که پری گشته پدیدار
از زلف گرگیر سیه رشته زار
از صومعه و دیر در آیند بناچار
ماهست اگر ماه کسی دیده کاه دار
کز مژه کشید است دوصف لشکر خونخوار
یا بر زیر گنج بود خفته سیه مار
گر پرده بر افتد ز عذارش بشب تار
بی مار سر زلف کجش دل شده بیمار
گیسوی خش رهنزن دلهای گرفتار
مستیش ز خویشست نه از خانه خار
مست است چنان ره زند از مردم هشیار
با رنگ رخس نیست بجا رونق گلزار
تا چشم کند کار بود تلّ سمن زار
با سیم سرینش به زر تاب چه مقدار
گوئی که مگر زلزله افتاده بکھسار
بر کوه دماوند به چربد دوسه خروار
گنجی بود از تهره که بنهفته بشلوار

گفتم بخرد دوش که ای پیر سخن سنج
این تازه جوان بآمده در شهر پری دوش
خواهم که به او ساز کنم طرح رفاقت
یک لحظه سرافکند به پیش از پی فکرت
این شور که افتاده ترا در سرب می مغز
نخایست که زهرش بود از شهد فزونتر
این سیم تنان یار بکس از پی سیمند
بی درهم و دینار میسر نه وصالش
گر هیچ بداند که ترا نیست زر و سیم
از پیش تو آن شوخ بفرسنگ گریزد
گفتم خدا گرچه مرا سیم نباشد
خوانم برش شعر و غزل تا که دلش گرم
گر سیم و زرم نیست توأم که ز دیده
خندید همی گفت زهی فهم و فراست
هم گریه و هم ناله ترا سود نبخشد
با آنکه نبخشد اثری ناله و زاری
این طائفه دون طبع و اراجیف پرستند
بشنید چو دل گفت و شنید من و او را
زین پیر خرف گشته چه پرسی که نداند
از من بشنو تا بتو تعلیم نمایم
هستند بتانی که همه قدر شناسند
آخر مگر آن موی دل آویز ندیدی
آن قامت موزون و خرامیدن زیبا
آن لعل پراز عشوه و آن چشم پراز ناز
آن عارض چون شید که از غیرت او مه
وان گرد سرین را که بشب گزینش دست

دارم بتو یک مصلحتی گوش بمن دار
کز وصف رخس پرشده هر برزن و بازار
رای تو درین چیست همی کن بمن اظهار
و آنگاه برآورد سرو گفت که ای یار
وین فکر که افتاده ترا در دل بی عار
نخایست که جز حنظل تلخش نبود بار
بی سیم نگردد چو زرت کار بهیمار
بیچاره کسی کش نبود درهم و دینار
هرگز نشود رام بتو آن بت عیار
حاصل نشود بهر تو جز طعنه اغیار
اشعار لطیفست همه چون در شهوار
گردد بمن زار چو آهن بدم نار
صد گوهر ناسفته بیایش کنم ایشار
شعر تو بیک شعر نیرزد بر دلدار
بر سنگ سیه قطره باران نکند کار
بر مردم آزاده نه مویه است سزاوار
با فضل و کمالات ندارند سرو کار
درخشم شد و گفت که ای مرد سبکبار
جز کاهلی و تنبلی و فکرت و پندار
کاین کار بس آسان بود و سهل نه دشوار
دل جوی و دل آرام و خوش انجام و وفادار
وان رو که سبق می برد از ماه ده و چار
وان طرز سخن گمتن و شیرین و شکر بار
و آن زلف که بشکسته بچین نافه تا تار
گردیده کلف بسکه زده لطمه بر رخسار
سیماب صفت لرزه کند تا گه ناوار

فی الجمله اگر صرف کنی هست خود را
گفتم دلکا شیوه تو زرق و فریب است
هر روز فریم دهی از عارض و زلفی
بر کام و دل خویش سخن راندی و خواهی
گفتا که اگر عاشقی از روی حقیقت
عاشق نه غم تنگ خورد نی غم ناموس
عشاق نواهای مخالف نشنودند
این نکته همانا که بگوش تو رسید است
از موج کسی را که بود بیم نه بیند
گرنش طلب میکنی از نیش میندیش
القصه که دل کرد مرا رام به افسون
بستم کمر از بهر وصالش بصد امید
بلبل تو هم آماده صد گونه بلا شو
در شکایت از ابتدای زمان و خاتمه در مدح امیرالمومنین

به ملک نظم من آن شاعر سخنداتم
بزیر زین چو کشم ابلق دوات و قلم
نظیر خضرم و ظلمات من دوات منست
ز بحر طبع گهر ریزدم بجای سخن
گذشت روتق بازار شعر خانانی
بفن شاعری امروز ذی فنونم من
چو بحر طبع من آید بوج طوفان خیز
مرا که هند شکر در نی قلم باشد
کسانکه دعوی نساجی سخن دارند
بخوان طبع من آیند ریزه خوار ولی
ولی چه پاک مرا از جماعت موران
به محفل که ز دانش سخن کنم برجیس

که رشک ناطق صد هزار حسام
مسخر است دو عالم به نیم جولانم
ز نوک خاله فرو ریزد آب حیوانم
که تمبیه است بدل آسگون و عمانم
بملك نظم من اکنون امیر و سلطانم
گهی قصیده سراپم گهی غزل خوانم
هزار نوح گریزد ز بیم طوفانم
عجیب نیست چو طوطی شکر بفشانم
تمام سایه و من آفتاب تا بانم
هماره درد سر آید ز گفت ایشانم
که بر سر سخن گستری سلیمانم
نشیند از پی تعلیم در دبستانم

بصورت ارچه گدایم وایک در معنی
 ز بس بزرگیم اندر نهاد تعبیه است
 ز خنجر بر سر کیوان نهند پایه تخت
 ز بسکه جوهر جسم بذات مستغنی است
 حسود اگر همه جادوگر است یا ساحر
 پسز عم ید بیضا در آستین دارم
 روان برده دهد شمر من ز شیرینی
 دلیل اگر طالب مدعی به این گفتار
 میان مردم کج بین و کج رو و کج خو
 بدیده ددکان نشتر جگر کاهم
 توانم آنکه کم بذل هرچه هست بدست
 مرا که خار تعلق بدامن دل نیست
 میسر است چو کنج قناعت همه وقت
 دلم امیر تن است و امل ورا بنده
 نیم ز جمله آن شاعران خام طمع
 نه در خیال زرم نی بفکر شهرت خویش
 نه مقیم که بدستار سرگران گردم
 نه شیخ شهر که در زیر خرقة سالوس
 نه از مباشر دیوان که هر دم از پی داد
 نه سر گروه سپاهم که خون بی گنهان
 نه صوفیم نه قلندر نه رند میخواره
 نه زاهدی که فروشم متاع زهد و ورع
 نه محاسب نه قهیم نه قارن و قارون
 منم کسیکه نهالم ز بار فضل و هنر
 ولی بچشم فرومایگان جاه طلب
 در این سرای سپنجی که خوانیش دنیا

طغان و طفل و جیال و رای و خاقانم
 بجز خدای بزرگ دگر نمیدانم
 اگر که قیصر و خاقان شوند دربانم
 بچشم کالعدم آید وجود کیهانم
 من از برای حسودان چو پور عمرانم
 بدست خامه جادو و ش است ثباتم
 به معجز سخن اکنون مسیح دورانم
 بس این قصیده غرا دلیل و برهانم
 بسان ماه تمامی به برج سرطانم
 بچشم اهل خرد سرمه صفاهانم
 ولی بخواستن از جز خدای نتوانم
 ز دیو نفس چه پاک و ز دیو شیطانم
 چرا عبث بجهان رخس از بجهانم
 جهان مداین و من حکمران چو سلمانم
 که بهر سیم بمدح کسان سخن رانم
 بهل که تا نسریند ز اهل عرفانم
 نه قاضیم که بدترانه بر شود شاتم
 بود نهفته هزاران هزار دستانم
 هجوم خلق در آید بکاخ و ایوانم
 بخاک ریخته گردد ز تیغ برانم
 نه همچو مردم نسناس جنس انسانم
 نه عابدم که قرائت بخلق شنوادم
 نه ز اهل کبر که سر بر کسان بجنبانم
 چنان بشیب که با خاک راه یکسانم
 چنان بزرگ که هم سنگ کوه شلانم
 ز گردش فلک کج مدار حیرانم

که کین بمردم داناش از چه رهگذر است
 ز بس بقرم از این آسمان دولابی
 ز تندی نگهم تعیبه است پنداری
 مدام از ستم این سپهر بوقلمون
 هزار پتک جفا میخورم ز دست فلک
 ز هر جفاش بترانکه با دود حسرت
 بعکس آنکه ز دوزخ بخلد میگردند
 همام ارچه بمعنی چه حاصلم کاکنون
 چو بلبلم بسر شاخ گل نشین بود
 ز کینه اخوان همچو یوسف صدیق
 عزیز مصر کالم ز کید بد خواهان
 کجاست دست تهمت و شی که از همت
 امید مردمی از هر که در زمانه خطا است
 علی امام هدی آنکه خود ز صبح ازل
 ز بندگان خود ارخوا ندم ز فرط جلال
 غلامی در او را نمی دهم از کف
 الا که خاک در تو است باغ رضوانم
 چو گل بدرد جدائی زدم گریبان چاک
 ز شور راه عراق و بشوق شاه حجاز
 ز هجر روی تو گل خار گشته در نظرم
 اگر با آتش سوزان روم چو ابراهیم
 من آن نیم که ز مهر تو بگسلم پیوند
 اگر هزار مرض بر من روا داری
 چنان ز عشق رخت آتشم بدل باشد
 گواه آنکه به مهر تو صادقم بنگر
 از آن دمی که شدم عاشق قد و رویت

بمن بوژه که در عصر خویش سجانم
 ز فرط خشم چو یک پشه شیر غرمانم
 هزار خنجر و ژوبین بنوک مژگانم
 نژند خاطر و مهوم و زار و پژمانم
 چنانکه فرق نیارد کسی ز سندانم
 جدا فکنده بغرت ز روی یارانم
 قضا کشیده ز کاشان بخاک سروانم
 بسان چغد به این کهنه دیر ویرانم
 ز کینه هم قفس زاغ کرده دورانم
 فتاده بی کس و محزون بجهانم
 شد است شهر شماخی بعینه زندانم
 کند خلاص چو بیژن ز قید تورانم
 مگر ز کفن کرم لطف شاه مردانم
 به مهر اوست سرو جان و دل گروگانم
 شود غلام در از روی عجز کیوانم
 اگر دهند شهری بر ملک امکانم
 فضای کوی تو حور و قصور و غلامم
 ولی چو غنچه به امید وصل خندانم
 بنغمه های حدی چون هزار دستانم
 ز دیده متصل آید شقیق نعمانم
 شود زیاد جمال تو چون گلستانم
 از آنکه بسته بهر تو رشته جانم
 نگردم از تو که هم درد توست درمانم
 که همچو شعله ز سر تابانای سوزانم
 چو صبح چاک بود متصل گریبانم
 به در خیال گل و فکر سرو بستانم

نمیدهم بدو صد خلد خاک کوی ترا
 شها ز خاک دوت دور همنشین غم
 اگر چنین گذرد در غم تو روز و شب
 هزار مرنه گرجان دهم ز هجر رخت
 ز نیغ و تیر حوادث دگرچه باک مرا
 چو تیر بود قدم پیش ازین ز موزونی
 چنانکه تشنه بدیدار آب مستقی است
 من و وصال تو هیات مطلبی مشکل
 اگرچه نیست مرا طاعتی بغیر گناه
 بکفر من اگر آفاق اتفاق کنند
 خلاف گفته مفتی است مذهب عشاق
 مرا وطن بجز از خاک آستان تو نیست
 شها چو مدح تو پیوسته ذکر و فکر منست
 اگر قبول تو افتد مرا این چگامه نغز
 همیشه تا که ز نظم است در جهان گفتار
 اساس عیش و محبت چو نظم من مجموع
 در مدح یسوب الدین امیرالمومنین علیه السلام گوید :-

دوشینه چون پاسبی ز شب بگذشت آن سیمین بدن
 گفتا که هی هی خفته ترک دف و نی گفته
 برخیز بر زانو نشین پر کن سبو و ساتکین
 هم عود سوز و عنبراً هم گل بریز و عبهر
 برخوامتم خجلت زده گفتم که ای مویت زره
 دارم دل زار و حزین شام غریب است این چنین
 گفتا غمت آید بسر یکدم بیا بر من نگر
 کردم نگه دیدم رخی نیکو شمایل فرخی
 رویش ز سرخی ارغوان خویش ز خوبی یکجنان
 آمد چو مهر از در درون افروخت چهرش انجمن
 از ذوق می دل رفته ای بی خبر از خویشتن
 قند و گلابی کن عجین بفروز شمع در لگن
 هم لاله‌ای احرا هم پاش ریحان هم سمن
 زین پیش آرمم مده خود پیش بر بشم مزین
 شادی مجو ای نازنین زانجا که شد بیت الحزن
 کاندوه و غم را از جگر زایل کند وجه حسن
 رشک بتان خلخی نازک بدن گل پیرهن
 لبها شال نار دان بالا به مثل نارون

زلفش ز بس عنبر فشان از مشک چین صد کاروان
 بالاش نیز ابرو کمان مرغان خدنگ جانستان
 آهو نگه جادو فشان مینو عذار و مومیدان
 آهو بحیرت از رمش آب خضر اندر فش
 پیچ و شکن بر سنبش جعد و گره بر کاکش
 جعدش بعین کافری زایمانیان غارنگری
 دیدم چو زلفش چین بچین آویخته بر آن جبین
 بر شخص دل هر تار مو زلفش کندی در گلو
 گفتم بشکر این لقا خواهم کنم جان را فدا
 ای گشته با غم آشنا برخیز می حاضر نما
 زان می که خود شاهی دهد از ماه تا ماهی دهد
 عاقل کند دیوانه را بجنون کند فرزانه را
 خار از فروغش گل شود از هیبتش گل مل شود
 گر قطره نادان خورد داند ازل را تا ابد
 دردش بهر دردی دوا بر کشتی دل ناخدا
 دیدم چو آن رشک قر دارد ز می شوری بسر
 چون دور چند آمد بسر کردم بان دلبر نظر
 گفتم که ای آرام جان از بهر چه داری فغان
 اندر بساط می کشتی گاه نشاط است و خوشی
 گفتا که ز آشوب فلک دارم بریش دل نمک
 گفتم که این گردون دون با نیکوان دارد فنون
 با من بیا ای نازنین بر درگاه دارای زین
 آن کز وجودش انس و جان گردید در عالم عیان
 آن شهسوار لافقی آب تاجدار هل اتی
 آن خسرو صاحب علم آن صاحب گردون خدم
 آن کز سحابه شد علم بردوش احمد زد قدم

در روح یاقوتش نهان لؤلؤ صفت عقد پرن
 مویش زره رخ پرنیان چشمش همه باب قن
 شیرین لب و شکر فشان گل پیکر و غنچه دهن
 اعجاز عیسی دردمش جان بخش موتی در سخن
 جادو گران بابلش محبوس در چاه زقن
 کردی بعلم ساحری افی نمودی از رسن
 گفتم که در خلد برین گردید زنگی را وطن
 کلوی اگر یابی در او صد دل بزی هر شکن
 گفتا که می می مدعا ما را نشاید این نمن
 کن ساز عشرت را بیا تا بر کند پیخ محن
 گم گشته را راهی دهد می خود بخور می ده بمن
 خویشی دهد بیگانه را گوثر گشاید بر دهن
 رشک دو صد بابل شود نوشد اگر زاغ و زغن
 در کام افی گر چکد زهرش شود شهد و ابن
 عکسش گر افتد در خطا ارزان کند مشک ختن
 برخواستم هر ماحضر ترتیب دادم در زمن
 دیدم که مروارید تر پالود از جزع بمن
 هنگام عیش است این زمان مپسند ما را ممتحن
 بیجا چرا در آتشی ای سرو قد و سیم تن
 پیوسته این وارون کلک با من به نیرنگست و فن
 زیرا که زال است و زیون مردی نمی آید ز زن
 داماد خیر المرسلین شیر خدا میر زمن
 منظور خلاق جهان او بود از فرمان کن
 آن مظهر نور خدا آن صفدر و لشکر شکن
 آن کو گرفت از بهر جم خاتم ز دست اهرمن
 افکند از طاق حرم بر خاک اشکال و ثن

بناهی که در میدان چوگو سرها فگندی از عدو
 از سطوتش گر اهل کین یا بد خبر دائم یقین
 دیگر زجنس ماء و طین ناید چنین درستی نمین
 دستش بهنگام کرم ویزد چو بر سائل درم
 بر انبیا چون شد دلیل آمد برون موسی ز نیل
 گروی نبودی ناخدا بر فلک مردان خدا
 دیندار او بر ما سوا ممکن اگر بودی چرا
 با هستیش ارض و سما چون بندگان دایم پیا
 جبل المتین حب او سلمان و ویس اندر گاو
 ما و تو هم ای دل با آن به که آرم التجا
 زان به نباشد دادرش جودش بموجودات بس
 ای در دو عالم پیشوا ای قبله اهل وفا
 از کید این چرخ کهن دارم درونی پر محن
 ای مرشد روح الامین ای والی روز پسین
 تا عندلیب خوش نوا هر دم بشادی گویدا
 جان عدویت روز و شب حاصل کند رنج و تعب

قصیده بر دو بهار و خاتمه در مدح شاه ولایت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

فصل دی آمد دگر بمسلم امکان
 دشمن جانی که از صلابت و بیمن
 صرصر قهرش چو در وزید بگلشن
 خیمه برفی کشید جانب هامون
 برکه زره پوش شد بسان فرامرز
 خالق بسان کشف ز صوات سرما
 تیغ جهان گیر برد بین که بیک ضرب
 سردی دی بسکه شد بمخاق مؤثر
 میش پر از پشم درمیانه آغل

کز اثرش سرد گشت آتش سوزان
 گشت تن خاکبان ز واهمه لرزان
 گشت تن هر شجر ز عاریه عریان
 لشکر سرما بقصد غارت بستان
 پهلو بهمن ز ژاله ساخت چو پیکان
 جمله کشیدند سر بمجیب گریبان
 کرد جدا چون سر از تمامی انسان
 پیر دو صد ساله گشت طفل سبق خوان
 شیر چو شیر ماهیش فسرده به پستان

کس نشنید این عجب مگر بچین فصل
 صد یک این برد اگر بحشر درآید
 جان خلاق به لب رسید ز سختی
 دیو دمانی که از دمش همه مردم
 عدل ربیع آمد و ز نخت فگندش
 من ز تقاضای دهر بیکس و محزون
 ناگهم آمد ز در رفیق شفیق
 چند نشینی خوش خیز که بگذشت
 خیز که با ساز و مطرب و می و معشوق
 خیز که در فصل نو بهار نباشد
 خواستم از جای خویش از سخن او
 چون برسیدم بصبح باغ چه دیدم
 بوی گلم مست کرد از سرمستی
 فصل بهار آمد و گذشت ز مستان
 صحن چمن بین که از بساط ریاحین
 چتر کشیده چنان شگوفه که گوئی
 نامیه شد عام بس بدست و بهامون
 خاک گرفته مزاج آتش نمرود
 جعد بنفشه ز هر کناره مسلسل
 کاکل سنبل بروی گل یچه ماند
 بلبل و قری بشاخ سرو و گل از وجد
 زهره برقص آمد از سماع ترنم
 مدح گلستان بس این که همچو منی را
 بهر تفرج بهر میان و کناری
 تا که رسیدم بساحتی همه خرم
 همت باد صبا فگنده بفرات

پاره انگشت به ز گوهر غلطان
 خلق بدوزخ شوند از دل و از جان
 تا بحمل هور شد به گنبد گردان
 گشته بدند همچو چند پسر و سامان
 اهرمنی را که بد بجای سلیمان
 زار بکنجی خزیده سر بگریبان
 گفت که ای عندلیب گلشن کاشان
 فصل قیچی که بد بروح چو سوهان
 جمله حریفان شدند سوی گلستان
 فرق بهشت میان بنده و سلطان
 عازم بستان شویم هر دو خرامان
 ساحتی از هر طرف بهشت نمایان
 مطلعیم خوش قتاد خرم و خندان
 می نتوان منع باده کرد ز مستان
 طعنه زند بر بساط روضه رضوان
 خنده افلاک را زدند به بستان
 طبع حطب شد بسان طینت ربان
 از نفس رسته بسکه لاله نعمان
 پیچ بهم بر زده چو زلف عروسان
 زلف پریشان بروی یار پریشان
 با همه موسیقی بنغمه و الحان
 نغمه مرغان ز بسکه رفت بکیوان
 داد فراغت ز رنج و محنت دوران
 میشدم از وجد همچو قیصر و خاقان
 باغ بهشت از صفاش واله و حیران
 هر طرفی صد هزار قالی الوان

آب روان هر طرف ز صافی و پاکی
 من چو بدیدم چنین بساط دیدم
 گفتم ای دوستان مشفق و محرم
 هست بگوئیم که گفت پیر خرابات
 وه چه بدی گر بدی بکام دل ما
 مشقیم گفت زهر غم ز چه نوشی
 مهتر مجلس بساط باده بگسترد
 ساقیکی خاست باقدی چو قیامت
 بسته دو صد دل بتار هر خم مویش
 مشک سیه نام در حوالی بدرش
 غیر رخ او بزیر زلف گره گیر
 گاه چو چوگان نمود زلف و هی زد
 سنبل ترکه به لاله گشت هم آغوش
 هم حبشی زاده جای داده بجنّت
 خون جهانی بر بخت عشوه اش از ناز
 داشت سر قتل عام زرگس مستش
 ساحر و افسونگری ز زرگس جادو
 بینی اگر چشمه اش گوئی نی نی
 هر که بدید آن عذار و شکل و شمایل
 در سر بازار حسن او بحقیقت
 مطلب موهوم را ز غایت رندی
 خواست که سنبل بروی گل بفشاند
 وه مگشا تاب را ز زلف زمانی
 اینکه شنیدی ابا دو دست نگارین
 زان می لمی که گر بکوه فشانی
 زان می صافی که گر بنوشد کافر
 برده گرو از زلال چشمه حیوان
 پرده ناموس و زهد و خیل و دستان
 راز درون تا بکی نمایم و پنهان
 می همه جا خوش بود بویزه گلستان
 شاهد می عود و رود مطرب خوشخوان
 می همه حاضر تو باش خرم و خندان
 در طرب آمد ز بوی می بیدن جان
 نی که قیامت از این قیام شد افسان
 یوسف مصرش اسیر چاه زنجندان
 پیچ بهم بر زده چو افی پچان
 شمس ندیده کی بسایه شعبان
 گوی دل خلق را بآن خم چوگان
 ماه نهفتی گهی بفالیه خندان
 هم بر کوثر نشانده هندوی عریان
 نیم اشارت چو غمزه کرد بزرگان
 خیل مژه گر انمی شدیش نگهبان
 وسوسه آموز صد هزار چو شیطان
 فتنه بعالم جز این دو زرگس فنان
 گفت که اینک بهشت و اینک غلمان
 گشته خریدار صد چو یوسف کنعان
 درک نمودی بیک اشاره کما کان
 گفتمش ای پای تا بسر هگی آن
 تا نکنی این بساط جمع پریشان
 ریخت بساغر بدردها همه درمان
 طعنه زند بر هزار کان بدخشان
 صوفی صافی شود ز غایت ایمان

زان می مرد افگنی که پنجه زورش
 اصل فرح مایه نشاط که غم را
 و ز ز آبستنی شمیم نماید
 آن بت مه رو قدح بدست زهر سو
 تا که چو بخت بلند نزد من آمد
 خواست ز من بگذرد منش بگرفتم
 گفتم ایا مهر و مه خجیل ز عذارت
 غم بدلم شعله همچو آتش نمرود
 از همه آشفته تر منم ز عنایت
 خیره بمن بنگریست گفت هانا
 قاعده دان نیستی ز بهر چه بر گو
 گفتم ایا آفتاب برج نکوئی
 گر پذیری ز من تو یک سخن اکنون
 گفت طمع ذلت آورد بهل اورا
 هر که قناعت نکرد قسمت خود را
 گفتم ایا خضر تشنگان بحقیقت
 صبر توان از تمام نعمت دنیا
 گفت که بی رنج روی گنج به بینی
 گفتمش این سهل مطلب است که گفتی
 دادن جان مشکل ار بنزد تو آمد
 دید که رستن نه ممکن است بافسون
 خواست که دامن کشد بقهر ز دستم
 اینکه تو دامن کشتی بقهر ز دستش
 مادح شاهی بود که پیش وجودش
 این همه الحاح او نه بهر نید است
 از کف ساقی رهنمای حقیقت
 روبه یسدل کند چو ضیفم غرام
 بستر از دل چو شد ز غایله پژمان
 بچه برقص آیدش ز نشاء بزهدان
 شد بدو صد عشوه و کرشمه خرامان
 ساغریم داد مملو از می احسان
 از سر عجز و انا به گوشه دامان
 از چه ز من بگذری چو عمر شتابان
 میکشد از آب می ز نایره بنشان
 چند پیاله پیایم تو به پیمان
 خدمت رندان نکرده تو بدوران
 صدر نشین گشته بمجلس اعیان
 می نکن از سرکشی دلرا پژمان
 میشود تا بمحشر بنده فرمان
 تا نشود از کرم کرم پشیمان
 هست بنزدیک عاقلان همه نادان
 ابر شاید دریغ دارد باران
 لیک ز باده که جان ماست نه بتوان
 تا ندهی جان نمی رسی تو بجانان
 باشد صد جان به نیم جرعه اش اوزان
 هست بنزد من این معامله آسان
 نایره خشم را نمود فروزان
 پاسخش آورد مشفق که مکش هان
 طایر قدس است هان ستیزه مکن هان
 کون و مکانست همچو قطره و عمان
 نیست مرا اورا مرام جز می عرفان
 شاه ولایت ولی حضرت یزدان

مبدء فیض ازل علی شه کونین
آنکه اگر ذات او نبودی مقصود
آنکه وجودش نه گرسبب زعدم رخت
آنکه خدا زانپیا به بندگی او
آنکه چو در کوه طور کرد تجلی
آنکه دهد گر نوا بهر ضعیفی
آنکه بکشتی نوح لنگر حاش
آنکه بدر بانی غلام غلامش
آنکه هم ملک لامکان و مکان ضم
آنکه بخرگاه جاه او پی تعظیم
آنکه ز تعمیر تیغ او شده آباد
آنکه ز سیلاب خون بروز احد کرد
آنکه اشارت اگر کند بر باید
آنکه چو نیرو دهد بزال ضعیفی
آنکه شراری ز نوک خنجر نیزش
آنکه بمعنی غبار سم سمندش
هان تو کجا عندلب مدح سرائی
طایر فکرت کجا و کنگر قدرش
خنم کن اندر دعا و دست نولا
تا که ربیع و خریف و دی بجهان است
قلب عدویش چو دی همیشه فسرده

در مدح امام ثامن و ضامن

ای رخت از لطف و خوبی رشک گلزار جهان
آب حیوان گر حیات جاودان بخشد ولی
بر اقامت در بچین زلف تو بگشوده اند
بسکه دلهای پریشان گشته در زلفت مقیم

نفس پیمبر امام انس و دگر جان
خلق نکردی خدای کون و نه امکان
جانب هستی نمیکشیدی گه جان
روز نخستین گرفت از همه پیمان
طاقت دیدن نداشت موسی عمران
زیر نگین آورد هزار سلیمان
گر نبودی کی شدی خلاص ز طوفان
فخر به تیر ار شرف نماید کیوان
هست بقصر جلالش گوشه ایوان
خم کمر عرش هم ملائکه دربان
خانه ایمان که بد ز کفر چو ویران
کوه احد را چو سنگ ریزه غلطان
درع فلك را ز نوک نیزه نیستان
چیره شود بر هزار رستم دستان
هست بجای عدو چو آتش نیران
هست بچشم ولی چو کل صفاهان
ویژه کسی را که مدح اوست بقرآن
پایه وصفش کجا و و هم سخندان
می نکش از دامش که یابی غفران
تا که بهار آید از قفای زمستان
روی محبت چو گل شکفته و خندان

حضرت امام رضا علیه السلام گوید

ای لبث سرمایه شادی و عمر جاودان
پیر اگر در خواب بیند لعل تو گردد جوان
بار دلهای عاشقانت کاروان در کاروان
صد هزاران دل بریزد گر فشانی ناگهان

ترک بدمستی ندیدم همچو چشم مست تو
 پرده از روی چو بیضا بر گزفتی شد زخلق
 با جالت خوبی خوابان بزشتی شد سر
 آفتابان ذره سان رقصان بنور عارضت
 خال درکنج لبث دامن چرا دارد وطن
 درج مرجان ترا مرجان اگر گویم خطا است
 گرچه یاقوت لبث بهر کسان قوت دلست
 فی همین دارد بدل از رشک رویت لاله داغ
 عنبر آن یا عود یا مشکست یا زلف سیاه
 شاه چون بر زلف مشکین میکشی از نکبتش
 سوخت از تفت فراقتم جسم و جانم تا بکی
 بگذر از جور و جفا ای بیوفا ورنه سپس
 داور دارا خدم سلطان علی موسی الرضا
 زانتقامش آب بر آتش نیارد زور کرد
 آنکه از نیروی عدلش فارغ از یم و هراس
 آن شهنشاهی که با دادش فرو بندند سخت
 خاکپای زایرینش را ملایک میبرند
 تا کنند کعب ضیا بیضا ز خاک درگش
 کس نیارد از حوضش بارگاهش سیر کرد
 آجری از وسعت قصرش قضای شش جهت
 خواست تا از قبه خرگاه او خور دم زند
 آسمان از بهر خدمتگارش بسته بصدق
 تا زند بر چشم اعدایش سما باشد مدام
 هم ثریا خوشه از خرمن احسان او
 سفره ایجاد را از مطبخ جودش نوال
 ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما

بهر خون ریزی مدامش تیر باشد در کان
 هر کجا سیه بین بری از شرم اخترسان نهان
 طلعت میمون تو شد ناسخ حسن بنان
 تا باین دستان مگر سازند هستی را عیان
 هندوایرا کرده بر آب حیوان پاسبان
 زید ار گویم ز جان بخشی که باشد جان جان
 بهره ما بخون دل باشد همی زان بهرمان
 روی نیکوی تو باشد غیرت صد گلستان
 یا بروی آتش سوزنده پیچیده دخان
 میوزد باد صبا از هر طرف عنبر فشان
 مرا در بر بونته هجران نمائی امتحان
 شکوه ات را میبرم بر درگاه شاه جهان
 آنکه بی امرش نگرده آب در مجری روان
 زاحتسابش ماه گردد دایه خیط کتان
 صموه در چنگال باز جره گیرد آشیان
 از هجوم داد خواهان بازوی نوشیروان
 روز و شب بهر تبرک تا بهیتم آسمان
 جبه سا هر صبحدم گردد بروی آستان
 گر ز نه گردون بزیر پا گذارد نردبان
 گوشه زایران قدوش هم مکان هم لامکان
 غیرت گردون کشید از شب برویش طیلان
 بر برسم بندگان دایم کمر از کهمکشان
 از جرام تیر و کیوانش بکف تیر و کان
 هم بخوان همتش شمس فلک یک قرص نان
 بر سر آن سفره یکسر خالق عالم میهمان
 وی وجودت علت غائی به ایجاد جهان

گر نه از بهر تو بودی از کجا بر بوالبشر
 با وجودت کلینات و ساکنانش مندم
 بسکه بی همتائی اندر صورت و معنی و ذات
 گر کند کسب شیا از خاک درگاه تو مهر
 گر نه زابر فیض تو سیراب گشتی از ازل
 بختی گردون نکردی ره نوردی روز و شب
 گر نبرایم پادشاه پادشاهانت خطا است
 منصب در بائیت را مینمایند آرزو
 گر یکی را افند این دولت چنگ از بخت نیک
 هر که در کویت گدائی کرد از فرط غنا
 شعله از آتش قهرت همه نار جهیم
 لطفت از عاجز نوازی بر ضعیفان سر کند
 کمترین تپو کند شاهین گردون را شکار
 بر قوی حالان اگر امرت کند نهی از ستم
 بر غزالان خطائی تا خطایی ناکند
 حاصل آید بسکه اطمینان ز آسیب سباع
 عندلیبا ختم کن مدحش نگنجد در سخن
 تا نشیند شاهد گردون ز زردی در حجاب
 دوستانش را ز عشرت روی مانند شفق

در تعریف علم و مذمت جهل و فایده تمدن و اجماع گوید

جنابا بر ملک ایران ای خوشا آن خاکدان
 بس فرحناک است خاکش گر برویدی عجب
 باغهایش از دیلجین غیرت گلزار خلد
 وصف انهارش بصبح باغ اگر خواهی برو
 جاری اندر کوهسارانش ز هر سو چشمه
 خاک پاکش بس منافع خیز گر گویم رواست
 کلمه از خرمی رشک گلستان جنان
 لاله اش یداغ و گل یخار اندر بوستان
 راغهایش طعنه زن بر مرغزار آسمان
 از نبی جنات نمیری تحتها الانهار خوان
 کوثر و تسنیم را گردیده هر یک ترجمان
 لعل و گوهر بارد از تآکش بفرق باغبان

از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر
اعتدالی در هوای او که در صیف و شتا
چونکه ایران قلب دنیا هست قلب از تن بهست
سرزمینش بی تکلف جای علم و دانش است
پیش از این انوار دانش تافتی بر اهل غرب
شرقیان در بستر راحت غنودند و ز علم
وحشیان ملك مغرب جلگی گرد آمدند
گر ندانی حال اهل ملك مغرب را زیش
رنجها بردند تا بردند پی بر گنج علم
رمز اجماع و تمدن را بخوبی یافتند
ای بسا مشکل که آسان میشود زاجماع خلق
عاجز آید بکنه چون پیرزالی پور زال
زور بکنن تا بده من میتواند برگرفت
می ز فرط علم و نیروی هنر در هر عمل
تا بخود محتاج کردند اهل مشرق را تمام
آنقدر اعجاز از صنعت پدید آورده اند
همچو گرگان در کهن ما نشسته روز و شب
ما نشسته غافل و صد گونه آفت در عقب
ای برادر دیده بگشا وضع عالم را به بین
شد بدل جولاهه را گر گاه با چرخ بخار
جای تیر آمد تفنگ و جای کشکنجیر توپ
حمل و نقل کاروانی پیش از این دانی چه بود
پیش از این چار و قاصد بهر ابلاغ خبر
این زمان کمتر ز یک ساعت خبرها بی قصور
پیش از این قصر خورق بود در خوبی مثل
صفهان نیم جهان مشهور عالم بد زیش

صورت دیوار همچون جانور گردد روان
از حرارت یا پروت می نیاید کس بجان
این سخن را هم بزرگان گفته اند از باستان
مردمانش در ذکوت شهره اند اندر جهان
از ضیای شرقیان برعکس آمد این زمان
دست شستند و همی رفند در خواب گران
شیوه دام و ددی را هم نهاده بر کران
رو بخوان تاریخ پیشین حال ایشان را بدان
گنج آری بی مشاق رنج بر ناید زکان
متفق گشتند باهم هم بمال و هم بجان
ای بسا دشوار سهل آید ز نیروی کسان
با معاون در مهالك شیر زر گردد جان
با جماعت پر کاهی میشود کوه گران
گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان
گر ز سوزن بشمیری تا بگذاری از ریمان
که بحیرت بر به ایشان بنگرند از هر کران
تا که مارا صید خویش آرند بکمر گله سان
ما بخواب راحت و از ما گذشته کاروان
تا چه سان بد از قدیم و تا چه سان شد این زمان
نسجهای پنهان شان خوشتر ز نسج پرنیان
گو به هجا همچو نین بارد آتش از دهان
این زمان باراه آهن حمل کوهی می توان
میشد از ایران بسالی تا بملك هندوان
میرود با قلفرام از قبروان تا قبروان
این زمان کاخ خورق کتراست از کاهدان
این زمان رستای لندن بهتر است از اصفهان

چون دگر گون گشت اوضاع زمانه سر بسر
 شرقیان را از جهالت پست شد قدر بلند
 آنچه آنها را خدا داد است از اسباب علم
 راست خواهی از قصور ما است نقصانهای ما
 چون بقدرت ما به اهل ملک مغرب همسریم
 ثروت آنها همه از دولت دانش بود
 طالب علمی تو هم گر در عمل رنجی ببر
 ای برادر سعی کن در کسب دانش تا مگر
 همچو شیران روشکار افکن شو از بازوی خویش
 این زمان کاری بکن ورنه چو آید روز بد
 تن ز نادانی بکاهد همچو موم از تف نار
 گفت دانا شخص نادان مرده جنبان بود
 علم ابدان را به ادیان داد سبقت زان رسول
 گر نباشد ثروت و اسباب تن گردد هلاک
 دین بدولت قایم است و دولت اندر کسب مال
 گر بغفلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما
 عندلیبا آنچه گفتی بهر اهل دل بس است

— (۴۰) —

کتاب غزلیات و قطعات تاریخ

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ذکر تو سرمایه گفتار زبانها
 وی فکر تو پیرایه رخسار روانها
 ما از تو بجز پرتو آثار ندیدیم
 هر چند که جستیم در اطراف مکانها
 گیرند حکیمان چو قلم از بی وصف
 اقتد قلم از هیئت نامت ز بنانها
 ممکن چه ستاید که بود در خور واجب
 پیدا است که باشد بکجا حد بیانها
 کس را نرسد فکر کثرت ذات
 زانرو که برونست ز اوتحام و گمانها
 از خاک سیه صنع تو کرد آدم و حوا
 وز حکم تو شد داخل ابدان همه جانها

حکم تو ز بس فرض بود بر همه مخلوق موران ز پی امر تو بستند فیانها
هر لحظه بدرگاه تو در یوزه گر آیند در مملکت دهر همه ملک ستانها
تھا نه نواخوان بود از شور تو بلبل

مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها

ساقیا در ده پیایی ساغر و پیما را تا زمی آباد سازم این دل ویرا را
بر نهم بر گردن مجنون دل زنجیر می تا نگوید کس رهائی داده دیوانه را
بیم جان داری اگر در کوی جانان پامنه جان بزیر پابنه و آنکه به بین جانانه را
گردشع عارض جانان ز گردیدن چه سود تانسوزی می ندانی لذت پروانه را
آرزو داری اگر با دوست بنشی برآز از کسان پرداخت باید کرد اول خانه را
صحبت دیو و ملک کی راست می آید بهم گر بدبهر آشنائی ره مده یگانه را
کی دهندت ره بر پیر مغان تا سالها می نرویی از مژه خاک در میخانه را
در طریقت غرقه بحر فنا باید شدن طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را
سرگذشت عهدگل را از نظیری نشنوید

عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

ز بس دیدم ز جانان بی گناه و جرم خوارها ندارم بعد از این از جان خود امید یارها
شدم شرمندۀ احسان دل زانو که زو دیدم به ییاد و جفا و جور او بس برد یارها
طپیدن زیر تیغش دامنش گردید خون آلود بجان دادن چه سان آیم برون زین شرمسارها
ز بیم آنکه گردد رنجۀ بازویش ز قتل من مرا شد مایه شرمندگی این جان سپارها
پویشان گر نگردید از صبا زلف گره گیرش چرا دل را بود در سینه ام این بیقرارها
ز زاری من آن مه مهربان شد با من و با غیر غلط کرده که کردم مهربانش خود بزارها
شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما چو بینی اعتبار من بود بی اعتبارها
بحسرت جان سپردم عندلیبا در غش آخر

هباشد هرچه در دل داشتم امیدوارها

ای عارضت فکنده بتاب آفتاب را وی سببت شکسته بچین مشک ناب را
آنجا که ماه عارض تو جلوه گر شود مقدار ذره نبود آفتاب را
خواهی اگر که روز شود شام عاشقان بردار از آن جلال بهشتی نقاب را

نشکفت اگر که یار نشیند مرا به دل رومی بود که گنج بساید خراب را
 از رمز عشق در بر زاهد مکن حدیث نبرد شعور و رتبه انسان دواب را
 دل میشود ز دیدن زلف تو مضطرب مانند آن آندرو که بیند عقاب را
 خالت بسان دانه کشد مرغ دل بدام زلفت رسن بخلق کند شیخ و شاب را
 بوشی یزلف عارض و یچاره عندلیب

بیند بگل چگونه مصاحب غراب را

گل میشود ز آب مژه خاک راه ما با غیر بگذرد چو بت کج کلاه ما
 چون رخصت نظاره غرورش نمیدهد صدوه عنان کشد ز نهیش نگاه ما
 دوزخ شود ز خاصیتش باغ خلد اگر روید بگرد چشمه کوثر گباه ما
 از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما
 ما پادشاه مملکت درد و محنتیم یچارگی و یکی ما سپاه ما
 از بس شکستگی ز درستی گذشته ایم باشد همیشه سنگ ملامت پناه ما
 تا کی گواه مهر طلب میکنی که هست بیمبری و توافل تو بس گواه ما
 بُغ جفا برآر و زکین خون ما بریز حب تو بس بود بدل ما گناه ما

ای عندلیب شکوه ز جورش کجا برم

پیداد گر جو هست بما پادشاه ما

چونکه نتوانم برحم آورد یار خویش را بر جفای او نهم زین پس قرار خویش را
 بعد از این دست من و دامان نومییدی ز او زانکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را
 خاک راهش گشتم و آن قدرتم نبود هنوز تا که دامنگیر او سازم غبار خویش را
 مرفرو نآورد جو بر صید هما آن شاه حسن دربرش چون عرضه دارم من شکار خویش را
 از جفا و از وفا هرچه او نماید حاکم است ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

بسکه شبها ناله سر کردم پیاد زلف او

عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را

خوبان که بمشاق پسندند جفا را حد حیف که خوبی نشانند وفا را
 دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر پیش من هم کنم افزون بعوض رسم دعا را
 خواهی اگر آیند جهانی بکندت بنمای به مردم سر آن زلف دوتا را

خورشید که روشن کند آفاق به طلعت کسب از رخ تو کرده مگر فروضیا را
هم باز به مغرب رود از خجلت رویت آری چه محل در بر خورشید سها را
چون پنجه ات از خون دل خلق خضابست دیگر چه کنی بر سر انگشت چنای را
با زخم تو هرگز نکند یاد ز مرهم با درد تو هرگز نبرم نام دوا را
از ناله جان سوز تو ای بلبل بیدل

ترسم شود آزرده بهل شور و نوا را

درینا می ندانستم طریق زندگانی را بیاطل صرف کردم نقد ایلم جوانی را
پی دنیای دون بهوده بردم رنج بی حاصل ندانستم بقائی نیست این دنیای فانی را
بعمری جمع کردم ساز عیش و خود از این غافل که گردون میزند برهم بساط کلامانی را
چه لازم کاخ ایوان ساختن چون می شود ویران نشاید رخت افگندن محل کاروانی را
ز دنیای دنی بگذر تو هم زانرو که بنهادند سلاطین عجم با آب حشم گاه کیانی را
بشاهان جهان ای دل مبر حسرت که در تحقیق بجز نامی ز شاهی نیست این شغل شبانی را
بهر آن قسست که شد ز اول نه افزون و نه کم گردد الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را
بدستان عیب خود پوشیدن از مردم نه از عقل است بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را
گمان دوستی بردم بهر کس دشمن جان بود دغل اندر بفل دیدم همه یاران جانی را
تو خود ای عندلیب از طایران گلشن قدسی

قفس را بشکن و در یاب باغ بی خزان را

ای دل بو قدر یار کم ابتدای جفا سنکا هرگز شکایت ایلمدون مرجبا سنکا
سن چکمدون محبت و مهر و وفادن ال هر چند یار قلدی دما دم جفا سنکا
مشتاق دور کونکل سر کو یک مناسه ای یوز منم تک عاشق مسکین فدا سنکا
اولام غلام هندوی خالک دکل عجب سن شاه حسن و جمله عالم کدا سنکا
عشقونده بر کون اولمادی آرام و راحت اول و قدان که اولدی گو نکل مبتلا سنکا
یارب نولور که حال دل بی قرار می ممکن اولیدی سولیک ای دلربا سنکا
لازمی من کبی اوله یسکانه خطقدن ای سرو نازکیم که اولور آشنا سنکا
یلمم ایتمسن بو یوزی قاره گو نکلیم یوز یسک جفا کوروب گنه ایلر وفا سنکا
(گور عندلیب سجده رویک قبولر مدام * از قالدی عشقندن دیسون ای بت خدا سنکا)

ز بس آهم بگردون میرود از هجر او شها
 ز یارب یارب عشاق تا کی غافل ای مه
 بدل بودم بسی مطلب که خواهم گفت در رویش
 ز بهر صید مرغ دل سیه زلفت به آن ماند
 چنان فرهاد چون خسرو نیاز دل بگفتارش
 خوش آندم بگذرد بر من سواره با سپه آتشی
 نفاق کفر و دین از اختلافات صور باشد
 دو صد ظلمت نمیگردد حجاب چهره مقصود
 سرود عنایب از بس به مردم دانشین گشته

۱۶ نو آموزان نوایش را کنند از بر به مکنها

پریشان چون کند یارم برخ زلف چاییا را
 بغیر از چنبر زلفت که توام گشته با رویت
 اگر از شربت لعلت که عمر خضر از او باقی
 اگر زلف زلفت را به شیخ شهر بنمائی
 به شوق دانه خالت بدام افتاد مرغ دل
 الا ای آهوی وحشی چنان اندر کند آئی
 زلقمان خرد پرسیدم از سر دهانش گفت
 کند آشته هر جا جمعی خاصه دل ما را
 ندیده کس قرین روز روشن شام یلدا را
 بخاک مرده افشانی کند کار مسیحا را
 بخاروب مژه رو بد همه خاک کلیسا را
 که میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانا را
 که بر یاد تو پیودیم کوه و دشت و صحرا را
 از این بگذر که نگشاید حکیمی این معما را

الا ای عنایب آخر بشیدائی سمر گشتی

جهانت شد بکام اکنون که معنی نیست شیدا را

دلم از پاره های دل سگان پاسبانش را
 اگر از عاشقان پیچد عنان از کبر کین نبود
 بخانه دهان و دل بود عمری که خود باز است
 گمان سهر بر من می برد از چشم خون بالا
 دلم در سینه دایم می طپد از حسرت زلفش
 ز بس لطف سرو پایش بتاریکی توان دیدن
 فی کلک تمام هند را یکسر شکر بخشد
 به این دستان شبی شاید بهوسم آستانش را
 غرور حسن می پیچد ز مشوقی عنانش را
 مگر افتد که یک بوسه زند نوک سنانش را
 نمیدانم چه سازم تا یقین سازم گانش را
 چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش را
 بزیر هفت جامه نور میفز استخوانش را
 رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانش را

شب تاریک تار موی زنگی را توانم دید ولی دیدن فی آدم ز باریکی میانش را

خدارا عندلیب آهسته سر کن ناله در کویش

سبک ترسم کنی ز افغان بشب خواب گران را

بهشت روی تو رونق شکسته مینورا فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را
 دلم بچیز زلفت چنان گرفتار است که جره باز کند صید جره نیو را
 مگر ز زلف تو تاری بسوی قاتار است که مشک ناب کند خون ناف آهو را
 صبا ز ناله چین میوزد باین نکبت و یا تو شاه کشتی زلف عنبرین بو را
 صنم پرست همه زاهدان شهر شوند اگر تو بت بنمائی بدین صفت رو را
 بغمزه از پی قلم یکی اشارت کن چه حاجت است کنی رنجه دست و بازو را
 بچستجوی مه عید مردمان مردند یا بخلق تو بنما هلال ابرو را

فی رود ز دل عندلیب مهر حبیب

کنی ز مشک نیارد جدا کند بو را

چون بریشان کنی آن زلف خم اندر خم را بیم آنست که برهم بزنی عالم را
 گر من از نالوک مرگان تو افتم چه عجب تاب این تیر نباشد بخدا رسم را
 زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود حیف باشد که به این زخم نهم مرهم را
 نکته از سر دهان تو نیارم گفتن توان فاش نمودن سخن مدغم را
 حقه لعل لبست را بمن ارزانی دار تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
 افعی زلف تو بر گردن من اولی تر خود چه لازم که تو بردوش کشتی ارقم را
 در بهشت رخسار بگیرم خالشی بینی مدعی منع نگوئی پس از این آدم را
 عرق آلوده عذارش بچه ماند دانی من بگویم بگل سرخ بین شبنم را
 خسرو عشق بهر جا که زند کوس جلال بگدائی فگند صد پسر ادهم را

عندلیبا اگر ت دوست بدست افتد باز

هیچ انکار همه سرزنش عالم را

یار من ریخت برخ طره امشک افشان را گوئی با گوی دل آماده شود چوگان را
 تاره آدم خاکی زند از گندم خال ره فردوس برین داده دگر شیطان را
 یک مسلمان بهمه دهر نماند پس از این کفر زلفت گر از این گونه برد ایمان را

۱۲۵۲

(۳۷)

۱۸

مسلل تا بدوش افکنده زلف پریشان را مگر داری سر برهم زدن یکباره گیهان را
بالم میوزد عطر عبیر و نکبت سنبل را صبا گویا محرک آمده آن زلف پیچان را
عجب از سحر زلفت دارم ای شوخ کمان ابرو که خود در عین کفر و چون زند راه مسلمان را
رود از دیده ام گر خون مکن عیبه که منورم دود نیرم زنی بردل زنی برهم چو مژگان را
مریض عشقم و درمان بجز وصلت نمی دانم طلیبا چند میداری دریغ از درد درمان را
نه هر کس قدرت ایشوخ پری پیکر چو من داند که جوهر دان شناسد قدر مروارید غلطان را
نهادی عند ایسا یا بصرای طلب اما

خطراک است این وادی عجب دارم بری جاترا

بر یاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب هر دم ز دیده ریزم بر رخ هزار کوب
خورشید عالم آرا با آنهمه تجلا در پیش عارض تو باشد چو ماه نخب
طوبی و خلد و کوثر شاید نخواهد از کس چون قدرشان تو بردی از قامت و رخ و لب
شبا ییاد زلفت در پیچ و تابم آری آرام چون توان یافت بازخم نیش عقرب
نیود مرا گاهی غیر از محبت تو تا کی بر آتش غم داری مرا معذب
از قهر و از تلافی میکن هر آنچه خواهی هر چه آن تماش پسندی ماراست عین مطلب
نار محرقی را نامیده تو صورت آب معلقی را دادی لقب تو غنیم
درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی گفتا منم در این فن مانند طفل مکتب
گفتم بطرز آن گل گر عنایب مائی

چندم کنی پریشان از ناله های یارب

گذر افتاد بکویش چو مرا باز امشب بمن از مهر سگش گشت هم آواز امشب
گرچه دورم ز رخسار لیک باینهم شادم که غمش هست مرا مونس و دمساز امشب
دل بخیال زه گشاید ز هم آغوش مگر میرسد بر سر من آن بت طناز امشب
با رقیب آمد و بر من بغضب دید و نشست دیدم انجام خود از شیوه آغاز امشب
غیر قلم نبود در دل او هیچ خیال از غم دوش بکشت و کشت از ناز امشب
گاهی از ناز کشد که به نگه زنده کند بت مابین که چنان میکند اعجاز امشب
دید پیمبری او با من یدل مطرب کرد آهنگ جدائی بنوا ساز امشب
میکشد دیده بسویش بر اغیار بزم تا چه آرد بزم دیده غماز امشب

عندلیا ز تغافل ببر غیر مرا

بارها گشت بزم میکشدم باز امشب

مخمر گشته نرگس مست ز بهر خواب اکنون به بزم غمزه کنی عالمی خراب
زلفین کج بروی چو ماهت بگردش است چون عقربی که جلوه نماید به ماهتاب
چمد مسلسل است به پیرامن رخت یا سنبل تراست که روید در آفتاب
خون میخورد ز حسرت لعل لبث عقیق و ز شرم عارضت گل سوری شود گلاب
امارا ز سر هوای وصال نمی رود بعد از هزار سال که این تن شود تراب
عشق تو آتشی است بدل کز نهیب او از آه ما ملک بفلک میشود کباب

ای عندلیب بر سر دریا قدم من

یا چون زدی ز خویش پرداز چون حباب

چه شد که باز نیامد بزم یار امشب فغان که گشت مرا درد انتظار امشب
ملاطم مکن ای همدم از برای خدا اگر که نیست مرا لحظه قرار امشب
از آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد شدم به محنت هجران او دوچار امشب
چو مار کوفته سر هر زمان بخود پیچم چو نیست در کفم آنزلف تابدار امشب
ز بس گریستم از هجر آن گل عارض خلبده هر مژه بر دیده ام چو خار امشب
بسی نماید که طوفان نوح زنده شود چنین که دیده من گشته اشکار امشب
ز بسکه سوخت دلم ز آتش جدائی او چو لاله گشته پر از خون و داغدار امشب
بیا بین صفا کز غم تو دامن من ز خون دیده و دل گشته لاله زار امشب
ز جوش ناله من در فلك ملك گوید بجای ورد همی ذکر زینهار امشب
ز گلستان جمالت چو مانده ام محروم

چو عندلیب کنم ناله های زار امشب

بگذر از کلام دل و مطلب دلداری طلب هر چه داری بده و در دو جهان یار طلب
اگر ترا آرزوی آب حیاتست ای دل اصل آن چشمه ز چشمان بشب تار طلب
ای سکندر ببست جانب ظلمات شدی عمر باقی خود از آن لعل شکر بار طلب
قلب بی حاصل اگر جان جهان بین خواهی از کف پیر مغان ساغر سرشار طلب
سوی مسجد مرو اندر پی شیخ گدراه همچو صنان بکشتی بت و زار طلب

مست و مخمور ریا را ز حقیقت چه خبر سر این واقعه از مردم هشیار طلب
حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود غرقه بجز شو و لولوه شهوار طلب
گر کندلیا بره عشق اگر گام زنی

اشک سرخ و رخ زرد و تن بیمار طلب

۲۴۱

از هجر رویت ای صنم روزم بود چون تیره شب با وصل رویت شام من مانند مرآت حلب
تا کی تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا تا چند باشم از غمت صبح و مسا در قاب و تب
آهم بگردون میروم بر یاد آن زلف سیه خونم ز مژگان میروم از حسرت آن لعل لب
چشت بک نیرنگه خون جهانیرا بریخت از قننه آخر زمان اینها نباشد بوالعجب
ای سرو قد و مه لقا از جور و پیداد و جفا هرگز نمی سازم رها از دامن دست طلب
دردی که از جان بود بی درد بل درمان بود در عاشقی یکسان بود مهر و وفا خشم و غضب

افغان مکن ای عندلیب از هجر جانان شو شکیب

در نزد آن دارای زیب آن به نگه داری ادب

شب وصلت در بزم من آن مه پیکر است امشب مگواز صبح نوروزی که از او خوشتر است امشب
یا ای خادم محفل فروغ شمع را بنشان که شمع عارض جان مرا در منظر است امشب
شعاع صورتش پرتو چنان در محفل افکنده بهر جانب که رو آرم سراسر دلبر است امشب
صبا برد از درون بیرون از آنزلف سیه بوئی هوا از نکمتهش یکسر چومشک و عنبر است امشب
مگو ای واعظ جانی ز فردوس و می وافی مرا این نعمت مرا کافی که یارم در بر است امشب
اگر از باده مخمورم بدای ای شیخ منورم که می در گردش و هر دم صلاهی ساغر است امشب

بکام عندلیب آمد شبی دلداری بی اغیار

ولی افسوس کلاغاری ز پی چون اختراست امشب

۲۴۲

گر پادشه بتاج شهی شاد و خرم است مارا وصال دوست به از ملک عالم است
یدوست گر بروضة رضوان کنم مقام سوزم چنان ز هجر که گوئی جهنم است
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم مانا که در خواص لبث خاتم جم است
این پیکر لطیف ز عنصر بود بید روح روان بود که بدینسان مجسم است
افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی دریاب قدر او که چو اکبر اعظم است
قش وفا ز سینه ما حک نمی شود گوئی که در نبات مگر نقش خاتم است

۲۴۳

از دست غیر شهید مرا زهر قاتل است وز بازوی نگار جراحت چو مرهم است

خلد ار دهد بگندم خال تو عندایب

عیش مکن به آخر از اولاد آدم است

باغ بی گل رویش مرا صفائی نیست اگر که یار بود به ز باغ جائی نیست

خوش است بر گل روئی محبت آوردن هزار حرف که با گل رخان وفائی نیست

مریض عشق که تب میکند ز فرقت یار بغیر مرگ مرا اورا دگر دوائی نیست

اگر بخون منی تشنه تبغ کین برکش بکش بخشیر بخون منت جزائی نیست

چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق بغیر زمزمه عاشقان نوائی نیست

عنان دل بنظر بد از این نخواهم داد که صعب تر ز محبت دگر بلائی نیست

تازه میبکشد ای عندلیب روی متاب

که به ز پیرمغان بر تو پیشوائی نیست

اگر دلت بجای من ای صنم شاد است مرا جفای تو مهر و وفات بیداد است

به آن امید که افتد پسای تو روزی همیشه خاک تنم در گذرگاه باد است

بگرد دام بقی طایر دلم عمری است پرد بحسرت و چشم بسوی صیاد است

بنواز میروی از بهر دلبری گویا گمان بری که دلی از غم تو آزاد است

چه کرد میکنی ای پادشاه حسن دگر به آن کسبکه پراخت چو خاک افتاد است

بترک خویش بگو عندلیب بانگش

که جان نمی بری از غمزه که جلاد است

نی کنون از سنگ جورم آن جفا جو سرشکست بارها بشکسته بود و دفعه دیگر شکست

شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز آقدر کردی تغافل تا بدامش بر شکست

زخی از بازویش دلم میخواست طالع بین که او خواست چون کامش دهد در سینه ام خنجر شکست

از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم در نخستین حرف بودم خامه بر دفتر شکست

دور ساقی چون بن افتاد از سنگین دلی کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست

هیچ پائی نیست در عالم که زخی بر نداشت شیشه قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

عندلیبا گر پریشانی ز زلفش فی عجب

بارها دیدم که قلب موثر من از کافر شکست

بعد از اینم روی رقتن مر بکوی یار نیست
مشکل آن باشد که با اغیار پی یار را
چون نباشد یکزمان از غیر خالی بزم او
سعی بی حاصل کنم تا چند بهر وصل تو
میکشی از جورم و گوئی بخاکت بگذرم
بسکه خون خلق را خورد از جفا خون گیر شد
ماه کنعانی به اهل مصر ارزانی بود
عندلیب از عاشقی با جور گلرویان بساز
زانکه در گذار عالم یک گل بی خار نیست

خط نیست گرد لعل لبست بر دمیده است
نیفی که سبزه ایست که در مرغزار خلد
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس
شد مدتی که مرغ دلم ز آشیان تن
هیچم خبر نیامد از آن رفته از وطن
در حسن بوسف آنکه بخوبی رقم زده
زان لعل شکرین مگس خل بر نخاست

خضری است کو بچشمه حیوان رسیده است
اندر کنار چشمه کوثر دمیده است
چون ترک مست از مژه خنجر کشیده است
دایم به زیر تیغ چسان آرمیده است
اندر هوای دانه خالت پریده است
گوئی به جین زلف تو عزالت گزیده است
معذور دارمش که رخت را ندیده است
مانا که شهید زان لب شهرین مرزیده است

بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز
مرغ دلش جو بسمل درخون طپیده است

ز هر سو می پرد مرغ دلم از حسرت دامت
چو از صید منت عار است حسرت می برم دایم
ز هر موئی ز اعضای صدای ذکر تو آید
نه من تنها شدم دیوانه عشق تو در عالم
وقیب بوالهوس از جور و یداد تو گر آزد
ز رشک آنکه گشته همزبان از زبان اقم
بزاری گفتهش کای سیم تن کی در برت بگیرم

گهی در دور دامن طوف و گه در گوشه بامت
به آن مرغی که جان داد است اندر حلقه دامت
نمیدانم چه سان پنهان کنم از مدعی نامت
نی بینم دلی آسوده و فارغ در ایامت
مرا مهرست یدادت مرا لطفست دشامت
اگر با دیگری آید بمن از مهر پیغامت
بگفتا خنده می آید مرا زاندیشه خامت

گذشتم عندلیب آسا ز غیبت از وصال تو

چو ممکن نیست کارم دید جز در مجلس عامت

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست
لاله در گلشن به حرانی نباشد چون رخش
ناقه چینی به نکبت بی چو زلف پر خش
توک چشمش مست بی با کیست کاندلر همدی
فته دوران بود امروز آن سیمین بدن
هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین
طلعت شمس و قمر چون عارض زپاش نیست
سرو بستانی بقامت چون قد رعناش نیست
چشم آهوی خطا چون نرگس شهلاش نیست
خون خلقی ریزد و از بی خودی پرواش نیست
زانکه در عالم سری بی نشای سوداش نیست
یا نباشد آدمی یا دیده پناش نیست

گرچه آن گل را بود عاشق هزار از هر طرف

عندلیب آسا کسی از عاشقان شیداش نیست

از بخت خود ندارم اکنون دگر شکایت
سیم براه عشق ضایع نشد در آخر
مردم اگرچه زین یدش هر دم ز غفلت او
ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن
عیبی که بینی از من از لطف خود پوشش
یک ره ز مهربانی کن بر ششی ز حالم
لایق به همزبانی ما را اگر ندانی
بی جذبه تو ما را کاری نمی گشاید
کان مه ز مهر دارد بامن سر عنایت
شکر خدا که دردم کرده به او سرایت
جان میدهد کنونم لطفش بصد حمایت
ورنه زمن چه خیزد از کوشش و سمایت
ورنه چو خورده گیری مایم و صد جنایت
تا کی ز ناز داری با من سر کنایت
بشر ز بندگانم کاف باشدم کفایت
آری که ره شود گم بی مشعل هدایت

گر عندلیت ای گل از حسرت ببرد

غمگین مشو که با دا صد همچو او فدایت

زلف نبود بر رخس سر رشته دام بلاست
ایکه گفتی کفر و دین با یکدگر بیگانه اند
عاشق صادق نباشد هر که نالد از جفا
در طریق عاشقی باید ز کلام خود گذشت
لاف عشق و بیم جان کی راست می آید بهم
از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن صنم
زانکه در هر حلقه اش صد حلقه دل مبتلاست
بس چرا زلف سیه دایم برویش آشناست
پیش عاشق جور جانان سر بسر مهر و وفاست
زانکه کلام اولین در عشق تسلیم و رضاست
عاشقارا رخت هستی خود از آن سوی فناست
باز هم یک دیدنش بر جله خونها خون بهاست

گر به زنجیرم کند آن زلف مشکین عیب نیست از بریزد خون من از خنجر مژگان رواست
 از کف غیر است بر من سم قاتل شهد باب ز هر از دست نگارین تو تریاک شناست
 مستی خلق جهان گر از شراب است و نید *عندلیب از نشای عشق تو در شور و نواست*

مجلس است این مثل یا که فضای چمن است هر طرف مینگرم سرو گل و یاسمن است
 یا بگلزار جنان صف زده حور و غلمان یا بتان حلقه به بتخانه چین و ختن است
 آن به قد غیرت سرو چمن است و طوبی و آن برخ رشک گل ولاله وهم نستر است
 آن بچشمان سیه باغ ارم را رنگس و آن دگر سرو قد و گل رخ و غنچه دهن است
 زلف آن یک زده صد طعنه بمشک و عنبر قار هر طره این گردن دل را رسن است
 درج یاقوت یکی بر ز در بحر عدن حقه لعل یکی معدن عقد برن است
 این بود عارض خوبان که به مجلس جمع است یا که خورشید و مه و زهره بهم مقترن است
 یکدم پیش و این همه دلبر در بزم بر من این کار بسی صعب در این انجمن است
 می ندانم بکدامین بسپارم دل خویش زانکه هریک بنظر آفت دور زمن است
 عندلیب است بگلزار غزلخوان گشته

یا که در شور و نوا طوطی شکر شکن است

از هر چه هست در دو جهان می توان گذشت یار است آنکه کس نتواند از آن گذشت
 بگذشت شام هجر تو بر من بحالتی کز سختیش مبرس ندانم چه سان گذشت
 تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت
 عمرم گذشت و هیچ نگردد فراموشم روزی که از کنار من آن دلستان گذشت
 همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز شادم به اینکه از من یی دل نهان گذشت
 از یک جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب بامن هزار مرتبه این امتحان گذشت
 رقم ز رشک غیر ز کویس یا به بین ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت
 رو شاد زی که در سر کوی تو عندلیب

با حسرت جمال تو از این جهان گذشت

گاهی با ما بمهر و گه بکین است بخصایت مهم چرخ برین است
 چنان رم میکند از پیش عشاق که پنداری غزال دشت چین است

بخود گفتم دلش چون سنگ خارا است چو دیدم سنگ نبود آهین است
 الا ای قننه خوابان عالم که رویت آفت روی زمین است
 چرا با ما چنین نا مهر بانی نگارا رسم معشوق نه این است
 خدا را رحم کن برمن که هرشب ز هجران تو چون روز پسین است
 مکن از عنادلب این قدر دوری

چودانی در دلش مهرت دفین است

بگرد کوی تو یک کاروان دل افتاده افتاده است ولیکن بمنزل افتاد است
 دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد که ز آب چشم منش بار در گل افتاد است
 اگر ز مهر منش نیست آگهی از چیست که بر جفا دلش از ناز مایل افتاده است
 حجاب چهره وصل است شرم او لیکن گمان خلق که از غیر حایل افتاد است
 به تیغ میزنی و میروی جفای چنین روا مدار بصیدی که بسمل افتاد است
 کمی چگونه دهد جان به زیر شمشیری که وقت سرگ نگاهش بقاتل افتاد است
 چو باد ناقه براند و دلم ز بی صبری بساگ گرد بدنبال محمل افتاد است
 نمانده صبر من و اول جفا است ترا کنم چه چاره که این کار مشکل افتاد است
 خیال مهر و وفا از تو میکند دل من

چو عنادلب که در فکر باطل افتاد است

هر لحظه می بیوسم از پای پاسبانیت چون باشدش نشیمن در خاک آستانیت
 هرشب بگرد کوی افغان کنم که روزی قهر آری و بگیرم دشنامی از دهانت
 چندان سخن نگفتی بامن ز ناز کا کتون حسرت برم بگوئی کو بشنود بیانت
 چون من ز شرم نارم کردن نظر برویت گیرم بناله کردم با خویش مهربانت
 از گلشن وصال یک گل نه چیدم اما صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
 ز اول چنین نبودم رسوای عشقت ای مه رازم شد آشکارا از غمزه نهانت
 چون چشم مو رسیده آب آورد پیایی هر که بچشم آید اندیشه میانت

گر عنادلب دور است از کوی تو عجب نیست

خالی ز زاغ چون فی اطراف بوستان

جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست دلم از درد به تنگ آمده دلدار کجاست

و حشت دل ز کفم بر ده عنان طاقت
گلچ در بسته ایمان به نگاهی دادم
ای دل از صومه و کعبه فتوحی نرسد
ساکن صومه و کعبه بخواب عدمند
جز خرابات معان مردم بیدار کجاست
غیر مستان به جهان واقف اسرار کجاست
در همه کون و مکان بانی و معمار کجاست
یار و ساقی و می و چنگ بکام دل ماست
تا ببرد ز حد بی هنر اغیار کجاست
عندلیبا همه اوقات چو حافظ بر گو

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

آن ماه نازنین که کله کج نهاده کیست
گسترده دام در ره دلها زچین زلف
در پیش نیر غمزه چشم سیاه او
گیرم زدست دوست چو من سائگین می
ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی
تنها تو عندلیب نگشتی اسیر عشق
آن شاه راستین که بخونها ستاده کیست
در حیرتم بدام چنین افتاده کیست
جز من بگو که سینه جاترا گشاده کیست
بر گو بن که منکر آن جام باده کیست
بر گو بن که زین بت مه رو زیاده کیست
تنها تو عندلیب نگشتی اسیر عشق

در عشق او کسیکه دل و دین نداده کیست

همچو گل دامنم از خون مژه رنگین است
اگر آن زلف سیاه دام ره دلها نیست
از خم زلف تو دل را نبود راه گریز
سرورا با قد رعنا تو تشبیه خطاست
خسروی نیست که مجنون ره عشق شود
مدعی گفت که صنمان بجه رو کافر شد
بنده را که بخوانی شه آفاق شود
۱۸ مات ماندیم و پیاده رخ شاه است بعد
نیستم طفل نو آموخته مکذب عشق
گوشتوار است که بر گوش بر آویخته
چکند عاشق بی چاره بهارش این است
بس چرا خم بجم افتاده و چین بر چین است
یک تذر و است که در چنگل صد شاهین است
ساق چوبین نتوان گفت که چون سیمین است
ورنه هر گوشه دو صدلی و صد شیرین است
بی بصر بین که ندانست که کفرش دین است
پادشاهی که برایش ز در مسکین است
هر که زین پیل برد یدق خود فرزین است
درس عشق تو ام از روز ازل تلقین است
یا مه چاره در سنبله بروین است

عندلیب است چو در گلشن کوی تو مقیم

نه تمنای بهشتیش نه حور العین است

گلشن روی تو آن یا چمن یا سمن است	نکمت موی تو این یا که زمشک ختن است
آن عذار تو و یا بدر و یا صبح امید	یا که خورشید درخشان بر فارون است
قنه امروز نباشد بحقیقت بجهان	غیر آن نرگس مستانه که باب قن است
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن	کار خسرو نبود این هنراز کوهکن است
به گان از لب لعلش سخنی میگفتم	چون مزیدیم بدیدیم که شهد و لبن است
سنبل زلف تو منزل گه دل شد آری	هر کجا شاخ گلی هست به بلبل وطن است
خود تو جلاد من و ابو و زلف و مژه ات	از پی کشتن من خنجر و تیغ و رسن است
ایمن از دزد خط خویش نکردی زهار	این سیاهبست بهر جا که رود خانه کن است

عندلیبا سخن عشق تو همچون یزما

داستان نیست که افسانه هراچمن است

دلم از چه رو این چنین بی قرار است	مگر باد را ره بزلفین یار است
سر گلشن و باغ و بستان ندارم	دمی کان بهشتی رخم در کنار است
چه حاجت بگلزار و فصل بهارم	که وصل تو ما را به از صد بهار است
در آنجا که خیزد ز زلفت نسیمی	چه قدر و چه قیمت بمشک تار است
خطت میدمد یا بنشبه بگلشن	و یا گرد خورشید نور غبار است
سرانگشت از رنگ خناست سوری	و یا خود ز خون قتلی نگار است
ندانم چه شهرست این کشور عشق	که از هر درش قنه آشکار است
نگویم که شهد لبان تو شیرین	که زهر از کفت شریقی خوشگوار است

سراید همی عندلیب از فراق

که گل بی جالت بچشم چو خار است

گداخت جسم از این غم که یار بیمار است	بروی یار غم این قضیه سر بار است
ز بهر داروی دردش بگو چه چاره کنم	که خود طیب جهانست و صاحب آزار است
مگر ز شیرۀ جان شریقی کنم تربیب	که از دواي حکیمان شهر بزار است
چه حاجتم که به عطبار نسخه باید برد	که زیر هر خم زلفش هزار عطبار است

به لاله زاله دگر بعد از این چه جلوه کند که عارض بت مه روی من عرق داراست
 بشکر صحت دلدار عشق باید که هم بکوری چشم حسود و اغیاراست ✓
 صبا ز دیده همه خار بوستان بر چین که سرو ناز مرا میل گشت گلزاراست
 پیار ساقی گلرخ شراب گشناری که بی وجود می صاف عیش دشواراست
 ✓ چه خوش بود بگلستان (باط) باده و جام علی الخصوص بوقتی که هم نشین یاراست
 بهندلیب مهر حسرت ای حسود بوصل
 که وقت خنده گل بلبل ایش درکار است

شب است و روز مطابق و یا که زلف و جبین است لب است و شهد موافق و یا که ماء معین است
 شمیم زلف تو منسوخ کرد مشک نزاری از آنکه در بن هرخم هزار ناله چین است
 ز تیر غمزه چشم تو دل هراسان است چرا که زنگی مست است با کمان بکین است
 بافتاب یارم ترا شبیه نمودن که فرق از تو بخورشید ز آسمان بر زمین است
 به نیم غمزه دو صد دل بری ز ترگس جادو فریب چشم سیاهت بیینه سحر مبین است
 ملک بحسن لطافت نمیرسد بتو آفت که زاب لطف سرو پایت ای نگار عجبین است
 شمایل همه دلو خصایل همه نیکو بقسمت همه شیرین نکلمت نمکین است
 مسخر لب لعل تو گشت جمله آفاق بی جلال سلیمان به اعتبار نگین است
 چو در قیام بر آئی تمام خلق بگویند قیامتی که خدا وعده داده بود همین است
 چه حاجت است بگلزار و باغ و راغیم از این پس که وصل روی تو مارا به از بهشت برین است

من از تو هیچ شکایت ندارم ای بت رعنا
 چو عندلیب که در زیر منت تو رهین است

حسن جنس نفیس بازار است هر که را بنگری خریدار است
 آنکه میلش بروی خوبان نیست آدمی نیست نقش دیوار است
 دشمن هر که بنگری غیر است دل من دشمن من زار است
 هر کجا دید دام زلف بتی تا نگه میکنم گرفتار است
 خرمن گل به بلبل ارزانی با رخ او بگل چه مقدار است
 رنگ و بوئی اگر چه با گل هست کی باو ناهمائی تا تار است
 با قدش سرو را چه قدر محل او بگل مانده این به رفتار است

عندلیبیا نبوش باده عشق

لا تخف شیخ شهر خار است

فون

امشب که مطرب و می و معشوقه در بر است بر پادشاه روی زمین قفاخر است
 خادم مسای عطر و به بحر مسوز عود مجلس ز زلف یار پراز مشک و عنبر است
 عود و عنبر و عنبر و مشک چه حاجتست کز بوی زلف دوست دماغم معطر است
 با وصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج رویت مرا بهشت و لب و لب و لب است
 زاهد نعیم روضه رضوان از آن تو مارا مراد درد و جهان وصل دلب است
 گر دیگران خیال بلندی کنند و جاه مارا هوای مایه سرو تو در سر است
 کردی قیام و گرد تو بس ازدحام شد گفتم که این قیامت و آن شور محشر است
 خشم و عتاب یار همه محض آشتی است شیرین چو تلخی بکند به ز شکر است
 یوسف که آفتاب جالش جهان گرفت در پیش عارض تو زیك ذره کتر است
 زلفت گشوده بنجه بعزم شکار دل آن شاهباز بین که بقصد کبوتر است
 چشمت به نیم غزه و صد خون دل بریخت آن ترک مست بین که همی دست و خنجر است
 گفتم یار شهد لب چون شکر بود گفتا به بین دوباره که قند مکرر است

شمر تو عندلیب که سحری بود حلال

در نزد نکته دان همه چون در و گوهر است

فون

سجاع بلبل و باغ و گل و نگار خوش است که متفق همه جمع اید این چهار خوش است
 شراب یغش و ساقی سیم ساق و ملیح کنار لاله و ریحان و جویبار خوش است
 بزر چتر گل و روی سبزه باده بدست نوای بربط نی ناله هزار خوش است
 چرا بگل زخم طعنه کو به من بلبل که یار من همه وقتی و او بهار خوش است
 بلاله و گل و نسرین چه احتیاج مرا ز رنگ و بوی ریاحین عذار یار خوش است
 منهن ز جعد بنفشه دم ای صبا دیگر که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است

بدین یکی همه آفاق را تفاق بود

که عندلیب ز مرغان شاخار خوش است

S/

ای باد صبحگاهی در گلشنی که یار است بالله دمی گذر کن بنگر که در چه کار است
 اول بگو سلامش وانگه رسان پیامش کز هجر عندلیت بی صبر و بی قرار است

گر تو به باغ و بستان در عیش و نای و نوشی ما را گل از فراقت در دیده همچو خار است
دل در بدام زلفت نالان چو صید مجروح بازت بسر هوای افگندن شکار است
این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی نقد وفا و مهرت مانا که کم عیار است
ای گل ز باغ باز آکز هجر عارض تو

پسوسته عندلیب در ناله چون هزار است

سرشکم از غم آن گلنزار گلگونست پیاد لعل لبش حلقه دلم خونست
چگونه شرح دهم درد خویشتن آری که شرح فرقت یاران ز وصف بیرونست
بیا به بین صفا کز غم تو دیده من ز خون دل همه حاصلش تبرخونست
برفت ایلی اگر عمرو زید را چه خبر کمی ز درد من آگه شود که بخونست
بسرو و گل چه محل با وجود روی و قدت خوش ارچه روی گل و قد سرو موزونست
دلم به زلف پریشان تو گرفته وطن خدای را خبری ده که حال او چونست

همای وصل بود سایه گسترد بر سر

چو عندلیب اگر طالبم همایونست

دیدم ای دل که چه سان آن بت عیار برفت ترک ما گفت و بکام دل اغیار برفت
بر دل ما ز جفا کوه احد بار نمود خود باستانی از این ورطه سبکبار برفت
همچو مار خم آن زلف بخود می پیچم تا برون از کفم آن طره طرار برفت
کرد افسانه بمستی من سودا زده را خود بیاری از این معرکه هشیار برفت
دوستان میکشدم درد مدارید دگر چشم صحت چو طیب از سر بیمار برفت
کس ندارد خبر از شدت اندوه فراق جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت
تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار تا که آن دلبر شیرین شکر بار برفت
بعد ازین دست من و دامن صحرای جنون چون ز پیش نظر آن یار پری وار برفت

عندلیبا تو و غم خوردن هجران پس از این

چون ز نزدیک تو آن دلبر غمخوار برفت

هجوم غم بدلم هست و غمگساری نیست فغان که در همه عالم نشان یاری نیست
بیا بصید من پر شکسته کز مرغان چو من بدشت محبت دگر شکاری نیست
پر شکسته ما بند ماست ای صیاد به مرغ بال شکسته قفس بکاری نیست

بریز خونم و از قید هستم برهان بخون من تو در حشر گیر و داری نیست
بهشت و جمله نعمش کنایه از وصل است و گرنه در همه باغ جهان بهاری نیست
جسیم و شعله نارش اشارت از هجر است و گرنه آتش دوزخ چنان شراری نیست
هزار عاشق زار است گر ترا ای گل

چو عنایب ترا نغمه گو هناری نیست

ابرو و مژه نیست ترا تیر و کمانت آماجگه تیر توام سینه و جانست
بر عارض زیبای تو آن خال سبب فام زنگی بجهت هست که در باغ جنانست
در پیش تجلای رخت جسم من زار چون نیک بدیدم مثل ماه و کسانست
زانروز که دل در خطر عشق تو افتاد شب تا بصر حاصل او آه و فغانست
از قننه چشم سببت قلب پریشان اندر شکن زلف تو از بیم نهانست
آن کو بدش پرنوی از عشق نباشد در صورت انسان و بسیرت حیوانست
خفاش نه گر بحقیقت رخ معشوق از بام و در و کوی چو خورشید عیانست
بلبل همه از عشق سراید سخن آری

عاشق بجز از عشق نه اش قول و بیانست

روشن شبم ز طلعت روی چو ماه اوست روزم سیه ز طره زلف سیاه اوست
گر چشمه چشمه خون رود از چشم من همی حیران مباش کز اثر یک نگاه اوست
از صد هزار وعده یکی را وفا نکرد خامی نگر که باز دو چشمم براه اوست
دیدند چون بخند رخس کز زلف او کافر شدند خاق جهان و گناه اوست
توها نه من اسیر زنجندان او شدم قلب هزار یوسف مصری بجهت اوست
گر میکشد به تیر مژه خلق عالمی جان بخشی زلال لبش عذر خواه اوست
عاشق بخوشتن نکند سر عشق فاش رسوائیش ز رنگ رخ و اشک و آه اوست
دیگر هلال عبد عبث جستجو مکن بنگر نشان دهم که بر زیر کلاه اوست

کس همچو عنایب نداند رموز عشق

با مدعی بگوی که عالم گواه اوست

هر که در سوداگی عشقت ای پری دیوانه شد همچو بجنون از دل و دین و خرد بیگانه شد
زلف و خالت هر یکی از بهر صید مرغ دل این یکی دام بلا گردید آن یک دانه شد

چون تو در دل بار بگشودی بگو شمع گفت عقل
 هر که اندر قننه افتاد دارد باغی
 من نه تنها مست گردیدم ز جام عشق تو
 توبه از می کرده بودم مقتیا معذور دار
 شمع رویت چون بجمع افروخت مرغ دل ز شوق
 مشک چین در چین شکست و سنبل اندر طرف باغ
 بگذر از دین کعبه از این عاشقی بخواه شد
 قننه من در جهان آن نرگس مستانه شد
 چشم مست دید هر کس ساکن میخانه شد
 باعث پیمان شکستن گردش پیمانه شد
 بر طواف شعله اش بر صورت پروانه شد
 هر که آن زلف معبر آشنا با شانه شد
 مدت سی سال تقوی کرد آخر عندلیب

بهر تو نامش برندی در جهان افشانه شد

ز بس در سینه ام دل در فراق یار میسوزد
 اگر یک شعله از آهم بآتشگاه گذار آرد
 ز بس افشاند مرغ دل ز بال آتشین آتش
 بدیر از وصف تو حرفی اگر گویم بترسایان
 نجلا گر کند یک پرتو روی تو سرگردون
 کند زلف مشکین را قرین رخ مکن یارا
 ز چشم مست اگر بینی یکی بر جمع میخواران
 چو آن گل با همه خوبی همیشه همدم خار است

هماره عندلیب از رشک در گزار میسوزد

نیست بزم آنکه نه در وی رخ دلبر باشد
 برونو شمع بمجلس ندهد هیچ فروغ
 توئی آن پادشه ملک ملاحه یارا
 سجده آرد بپرت هر که جالت بیند
 با وصالت نکنم میل تماشای بهشت
 جز عذار تو که از زلف کند جلوه گری
 غیر رویت که بسرو است یکی ماه تمام
 یکی بوسه قناعت نکنم از لب تو
 بزه گوهر مقصود که خوفست و رجا
 دلبر هست خوش آن عیش بدلبر باشد
 مجلس آنست که از دوست منور باشد
 که همه کشور دلهاست مسخر باشد
 گوئیا روی تو بت خانه آذر باشد
 قامت و لعل تو ام طوبی و کوثر باشد
 حسن ایماش نشنیدیم ز کافر باشد
 مه ندیدیم که بر شاخ صنوبر باشد
 شربت قند تو خوبست مکرر باشد
 غم ندارم اگر لطف تو رهبر باشد

دم ز شوکت مزین ای خواجه که در کعبه عشق شاه و درویش و غنی جله برابر باشد

عندلیب از قنط شهد و شکر میریزد

گوئیا کلک تو نو باوه شکر باشد

کسیکه عشق تو ای نازنین پسر دارد هزار قنیه ز دور زمان بمر دارد
 همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم مگر نهال محبت جفا نمر دارد
 اگر رود سرم از تن نمی روم زدرت چه باک از سر خود آنکه با تو سر دارد
 بکوی عشق ز پروانه نیم کمتر که پیش شمع به پروائی از شرر دارد
 به پیشگاه محبت تو صادقش مشار که خود ز جور و جفا دل زیار بر دارد
 نسیم سنبل تر میوزد ز صحن چمن و یا بزللف تو باد صبا گذر دارد
 بر از نهال حیات خود آنکسی چینه که یار سیم تنی را شبی پیر دارد
 چو عندلیب کسی قدر گل نمیداند

همه هر که لاف زند حاصل بصر دارد

شکر پیش املت حلوت ندارد چمن با جمالت طراوت ندارد
 گل سرخ با آنهمه لطف و خوبی به پیش عذارت لطافت ندارد
 متاع رخ ماه کنعان یک جو به بازار حسن تو قیمت ندارد
 بهندوی خال سیاح تو سو گند که دل بی رخت میل جنت ندارد
 ز ابرو بر زلفت گریزد دلم ز آن که در خون فشان مروت ندارد
 بکش نبغ ابرو بکش عاشقانرا که خود خون عاشق غرامت ندارد
 خطرناک راهیست این وادی عشق که سالک امید سلامت ندارد

مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر

که افغان عاشق ملامت ندارد

ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن باز آید یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید
 پر کنم دامن مقصود ز گلزار رخس اگر آن دسته گل سوی چمن باز آید
 سر زلفش ندهم تا به قیامت از دست بار دیگر بکفم گر چو رسن باز آید
 خون شد از حسرت لعلش دل غمدیده ما کاش آن کان بدخشان زمین باز آید
 خانه ام با رخ او غیرت گلشن گردد اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آید

نطق طوطی خجل آید ز شکر خائی خویش هر که آن خسرو شیرین بسخن باز آید
 باور از بخت بد خویش ندارم که دگر آن شه حسن و لطافت بر من باز آید
 عندلیبا ز صبوری شود آسان سختی
 صبر کن تا دگر آن ماه ختن باز آید

چو ماه روی تو از ظلمت نقاب برآید فغان ز رشک فروغش ز آفتاب برآید
 کنارکش ز رخ آن زلف تابدار خدا را بهل که طلعت خورشید از سحاب برآید
 بغیر سنبل پر چین تو بطرف عذارت کسی ندیده که از ماه مشک ناب برآید
 عبث بنفشه به گلشن بخود نمی پیچد ز رشک زلف تو هر دم به پیچ و تاب برآید
 اگر بجانب گلشن شوی ز شرم رخ تو عرق ز روی گل سرخ چون گلاب برآید
 جهان چور و زشود بی فروغ طلعت خورشید اگر به شب رخ ماه تو از حجاب برآید
 رود ز هجر تو خون از دلم چه جای تعجب که خون به آتش سوزنده از کباب برآید
 ز غمزه زن بدل عندلیب تیر نگاهی

گفته نباشد اگر از تو این ثواب برآید

ای دل ز بهر صید مه من سوار شد خود را فگن بدشت که وقت شکار شد
 تیرش اگر زنی نه رود سوی آشیان مرغی که بر به حلقه دامت دوچار شد
 تیغ جفا کشید و ز کین بر سرم دوید چون ضعف من بدید ز خود شرمسار شد
 کشتی ز غم اگر چه نکشتی ز روی مهر ما را که دل به تیغ تو امیدوار شد
 تا دامنش به گیرم و در پایش اوقم صد جاتم براه گذارش غبار شد
 ناصح دگر نصیحت من بعد از این مگو کایم ز سرگذشت و ز کف اختیار شد
 یگانه آشنای مرا بین که از جفا ما را نوید داد و به اغیار یار شد

ای عندلیب وقت تو خوش کر پس خزان

آمد بهار و شادی تو بر قرار شد

نیست روزی که دلم از ستمت خون نشود چون توافل ز تو بینم همه دم چون نشود
 فاش گویم که اگر دشمن جانم گردی از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود
 خون من ریزی اگر زنده جاوید شوم هر که جان داد به سودای تو منبون نشود
 گاه گاهی بنگاهی کندم شاد ز مهر سببی ساز خدا یا که دگر گون نشود

عندلیبا گر از این گونه وفا پیشه کند
بعد این دارم امیدی که دلت خون نشود

چو من هر کس که بارش بیوفا و تند خو باشد ز چشمش خون دل جاری بزاری همچو جو باشد
چو دیدم سختی و بیرحمی قلب تو دانستم بتو الفت نمودن صحبت سنگ و سبو باشد
ترا من قننه گفتم قننه جانم شدی آخر بلی بیند بلا هر کس به عالم قننه جو باشد
زنی هر لحظه تیری بردم از ناز و من شادم که هر زخم دل پیکانش اسباب رفو باشد
نکوئی را بود در ضمن شرطی چند غیر از حسن نه شماروی خوب و زلف و خال و رنگ و بو باشد
وفا و مهر و خوشخوئی و دلجوئی و دلداری ز خوبان هر کرا این شیوه ها باشد نکو باشد

ز خوی زشت تو تا چند از غم عندلیب ای گل
بگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سروکاز بین که چو مستانه می رود جانم به لب رسید که جانا می رود
از صحبت چو تنگ بود خود ز پیش من با آنکه آشنا است چو بیگانه می رود
خوبان جفا یار و باغیارشان وفا است آری که ظلم شمع به پروانه می رود
میرقم از قفای دل و گفت عاقلی دیوانه بین که از پی دیوانه می رود
گوید بترک لیلی اگر قیس عامری بالله که مهر او ز دل ماه می رود
در زبر زلف مرغ دلم خال او بدید از دام بی خبر بسوی دانه می رود
زلف تو نیست در پی آشتی من این ظلم و این ستم بمن از شاه می رود
ای عندلیب ز آتش این غم دلم بسوخت
کان قننه زمانه به کاشانه می رود

آوخ که دلم خون شد و دلداری نیامد جان بر لب آمد ز غم و یار نیامد
مشکو شده از دود دلم تیره چو ظلمات چون در برم آن شمع شب تار نیامد
یکدم نگذشته است که از حسرت لعلش از دیده من لؤلؤ شہوار نیامد
سنجید خرد بار غمت را بدل زار از بسکه گران بود بمقدار نیامد
بیمار غمش گشتم و آن یار جفاکار یکبار به پرسیدن بیمار نیامد
گر مست و خرابم ز می عشق مکن عیب در میکه هر کس شده هشیار نیامد
بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار
کز گلبن او یک گل بیخار نیامد

گل پیش رخت مرتبه خار ندارد با لعل تو باقوت خریدار ندارد
 آن نکبت جان بخش که دارد سرزلفت مشک ختن و نافه تاتار ندارد
 یوسف که جهان گشت خریدار جانش با جلاوه تو رونق بازار ندارد
 آن نشاء که اندر لب میگون تو باشد هرگز بخدا ساغر سرشار ندارد
 سروی که بقامت همه خلش بستایند خوبست ولیکن چو تو رفتار ندارد
 گیرم که بود غنچه به تنگی چو دهانت آن را چه کنم شیوه گشتار ندارد

ای گل مکن از بلبل غمیده تغافل

کو در دو جهان غیر تو کس یار ندارد

دلا من آزمودم پیش دلبهر اعتبار خود ز من کاری نی آید تو خود کن فکر کار خود
 ز بیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد نمیخواهم که درد خویشتن گویم یار خود
 مرا این دیده غماز رسوای جهان کرده شکایتها بسی دارم ز چشم اشکبار خود
 ز کویت چون گذر کردن ز طعن ناکسان نارم چنان افتد که بنشام ترا اندر کنار خود
 شدم از کوی او دور و ز حسرت دل همی ناله بسان آن غریبی کوفتد دور از دیار خود
 اگر گاهی برای یمنش خود را نمی بینم نمیدانم چه سان گویم بآن مه حال زار خود
 ز بیدادت ندارم شکوه لیکن از آن ترسم که گردی از جفا جوئی در آخر شرمسار خود

بهجران خو گرفتم عندلیبا از جنای او

از این پس با خیالش بگذرانم روزگار خود

آنکه از رفتن او طاقم از دل برود از من ای کاش باین مرحله غافل برود
 رفت و دل ناله کنان رفت بهرامی او آری آری که جرس همره محمل برود
 گر چنین خون رود از چشم دلم در پی او عجب از قافله دارم که بمنزل برود
 میتوان جان بفراق رخس آسان دادن لبک سهرت ز دل خون شده مشکل برود
 آنچه صید افکن چست است که چون صید کنند هر کجا پای نهد بر سر بسمل برود
 زیر تیغش طردم دل بدو صد بیم که آه گر پشیمان شود از قتل و قاتل برود
 زاهد و شوق بهشت و من و خاک ره دوست چشم حق بین ز کجا از پی باطل برود

عندلیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ

هر که جاهل بود او از پی جاهل برود

روزگاری که من دلشده را یار نبود از غمش چشم دلم اینهمه خوبسار نبود
جان به لب آمده و منتظر وعده او وره جان دادن من این همه دشوار نبود
دوش در محفل او یار ندادم دربان بوده با غیر اگر به که مرا یار نبود
خواند روزی پیر خویش مرا آن بدخو کان زمان پای مرا طاقت رفتار نبود
بعد عمری که ز حال دل زارم پرسید ای درینا که مرا حالت گشتار نبود

گل دمید از گلم و هیچ نبوئید مهم
عندلیبا گل من لایق دستاره بود

شکوه از او ندارم گرچه زارم می کشد کشتی هستم چو من آن به که یارم میکشد
چون نباشد لایق فتراک او صیدی جومن خود نمیدانم که از بهر چه کارم میکشد
بسکه دارم شوق نیش گر بقتلم سر کند تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد
که بایرو که بزرگان که بغمزه که بنساز می کشد اما که با صد اعتبارم میکشد
ناصرم نادیده رویش صد ملامت میکند یک گل از باغش نچیده نیش خارم میکشد
دارم امید وفا از خوی او خامی نگر باوجود آنکه از بیداد خوارم میکشد
جز تفاظل بامنش چون نیست ازوصالم چه سود دی زهرجرم کشت و اکنون درکنارم میکشد

از منش دایم گریزد با رقیش الفت است

عندلیبا کج مداربهای یارم میکشد

رحمی خدا با آن بت یسداد گر دهد یا صبر و طاقتی بمن خون جگر دهد
نغم وفا به مزرعه عشق کشته ام آتش دهم زده که روزی ثمر دهد
عمریست بهر وصل فردا دهد پیام فردا رسد چو وعده بروز دگر دهد
جانرا بجای مژده ببایش کنم نثار هر قاصدی که از تو بیا یک خبر دهد
ای مرغ دل مثال ز تیرش که بهر طوف درکوی خود زمهر ترا بال و پر دهد
دشنام گر دهی همه شیرین بود از آنک تلخ از آب چو قند تو طعم شکر دهد
ناصرم کند نصیحتم از عشق تو ولی زحمت کشد بخویش و مرا درد سر دهد

سیر از نظاره رخ خوبت نمی شود

ایزد بفسدلیب اگر صد نظر دهد

آن پری چهره که چون ماه جلالی دارد بر مه از معجزه حسن هلالی دارد

مردم چشم منست آنکه برویش بینی ایکه گوئی برخ آینه خالی دارد
 ماه من مایه خو نیست که پیدا و نهان رخ مهر و دهن فزه مثالی دارد
 نیست پیدا دهنی از تو بهنگام جواب خبری دارم از آن کز تو سؤالی دارد
 زاهد و خلد و من و خاک سرکوی نگار هر کسی در سر خود فکر و خیالی دارد
 چشم آهوی تو خون دل شیران بخورد کس ندیدم که چنین طرفه غزالی دارد
 عندلیب از سر آنکوی اگر پای کشید

نو میندار که از یار ملالی دارد

ز هجران تو ام ای سرو سرکش جسم و جان سوزد چه جای جسم و جان بالله که مغز استخوان سوزد
 اگر از شعله آهم قد بر آسمان اخگر بروی حجر گردون سپند اختران سوزد
 بگلشن گر کشم آهی همه گلها شود آتش بشاخ گل بر بلبل هی با آشیان سوزد
 میان کاروان پنهان کشم آه از دل خونین که از نقش هی ترسم شتر با ساربان سوزد
 نوید حرفی از درد غمت گر خامه بر دفتر ز دفتر آتشی خیزد که تا هندوستان سوزد
 بجان عندلیب آتش ز بس افکنده ایگل

ز سوز ناله اش ترسم تمام گلستان سوزد

گلشن حسن تو سبز است تماشا دارد لاله و نسترن و نرگس شهلا دارد
 عکسی از روی تو افتاد بگل تا دم صور بلبل از عشق باو ناله و غوغا دارد
 گفتمش آرزوی بندگیت در سرماست هر کس این مرحله را گفت تمنا دارد
 گر بهرم زغم عشق چه باک است که یار دم روح القدس و فیض مسیحا دارد
 با رقیبان همه دم مهر کند آن بدخو هر جفائی که بود بهر دل ما دارد
 قصد جان میکند آنزلف گر هگیر مگر همچو من زلف تو هم علت سودا دارد
 چشمه کوثر اگر نیست بهندو قسمت پس چرا خال تو در کنج لبث جا دارد
 از پی قتل من از غمزه بامرو دایم چشم جادوی تو صد عشو و انجا دارد
 باد بر خرمن زلف تو چو ره یافت ز رشک

عندلیب از اثرش لرزه باعضا دارد

عکس روی تو چو در طرف گلستان افتاد هر طرف بلبلی از شوق بدستان افتاد
 جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او هر که در حلقه آن زلف پریشان افتاد

بار بکشوده بکنج لب تو خال از آنک
مگی بود رهش بر شکرستان افتاد
آن دو یاقوت لب از هم چو گشادی بسخن
خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد
دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی
زلف شد دام رهش کار بشیطان افتاد
خواست از حلقه آن دام رهائی یابد
پاش لغزید ابر چاه زنندان افتاد
باز یوسف صفت از چاه خلاصی میجست
بر کشیدش رسن زلف و بزندان افتاد
شد هلالی نم از قرب وصال آری
مه چو نزدیک بخور گشت نقصان افتاد

عندلیبا چو بتان قرعه تقسیم زدند

قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد

من میروم و دل بسر کوی تو باشد
هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد
آن دور و تامل که به آخر نرسد هیچ
در مذهب من سلسله موی تو باشد
خون گشت دلم از اثر ناله بابل
در باغ مگر عکس گل روی تو باشد
زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت
محراب دل ما خم ابروی تو باشد
از بس بود آنزلف سیه دلکش و دل بند
صد سلسله دل در خم گیوی تو باشد

بلبل ز که نالی که عدوی تو دل تو است

هر جا که روی باز به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین ید یضا دارد
این عجب بین که بقی معجز موسی دارد
باغ و بستان چه کنم کان چمن لاله و گل
رخ چون خلد برین قامت طربی دارد
میل مینای میم نیست که آن طرفه نگار
چشم مست و لب می گردن مینا دارد
حقه لعل تو مشهور کی هیچ ندید
گوینا لعل تو هم خصلت عنقا دارد
هر که از کوی محبت بجفا رفت زلفت
مرد آنست که گر سر برود پا دارد
زلف افشان برخ بار جو دیدم گفتم
ماه در خرمن و خورشید بیلدا دارد
یک زلیخا به مه مصر اگر گشت اسیر
یوسف ماست که یک شهر زلیخا دارد

عندلیبا همه کس را سر سیر چمن است

دل دیوانه من میل به صحرا دارد

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود
کافر عشق همه شهر و گناه تو بود
عاشقان در پیت افتاده بهر رهگذری
شاه حسنی تو و این خیل سیاه تو بود

مکن ای زلف پریشان دل مارا هر دم
آخر این یکس و نالان به پناه تو بود
پرتو مجلس ما می برد از شمس گرو
چون در اوج لوه کنان عارض ماه تو بود
شب و صلم ز عذار تو چو روز است سفید
روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود
سبب دیده خوبسار چه پرسی یارا
جان من از اثر نیم نگاه تو بود

رخ چون آینه اش تیره زدود خط نیست

عندلیب از اثر گرمی آه تو بود

خسرو عشق دگر ملک دلم ویران کرد
ناخت آورد همه بلم و درش یکان کرد
دردها بر دلم از دور زمان بود ولی
عشق عیسی نفس آمد همه را درمان کرد
گر عصا از ید بیضا شده يك مار عظیم
سحر گیسوی تو صد مار بهم پیچان کرد
من نه تنها ز چلیپای تو کافر شده ام
زاهدانرا همه در صومعه چون صنمان کرد
تیر بهمین بتن و توش فرامرز نکرد
آنچه در سینه من کاوش آن مژگان کرد
غنچه قلب من از باد بهاری نشگفت
عاقبت ناوک مژگان تو اش خندان کرد
بختا مشک ختا ماند و بچین نافه چین
نکبت زلف تو بس قیمت شان ارزان کرد

عندلیبا چه توان کرد که آن رشک پری

ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد

تا یکی دل ز غمت ناله و فریاد کند
هی جفا بیند و هی از ستمت داد کند
اثر ناله من در شب هجران ز غمت
سنگ را آب کند رخنه بفریاد کند
هر که دارد هوس صحبت شیرین دهان
بوسه باید بدم تیشه فرهاد کند
یارب این خواجه بی رحم غلام در خویش
می ندانم ز چه رو بی گنه آزاد کند
بر فشانند اگر آن آهوی مشکین کا کل
خون ز غیرت بدل طره شمشاد کند
دامن دولت وصلت بکف افتد اگر
بخت بد یار شود لطف تو امداد کند
نعمت دولت جاوید پیاداش گرفت
هر که غم دیده دلیرا ز کرم شاد کند
آنکه کرد است خرابت زغم ایدل خوشباش
اوهست باز توانا است که آباد کند

عندلیبا نبود چاره بغیر از تسلیم

چون دل دوست با میل به یداد کند

دل جو آینه اگر پاک و مصفا باشد
رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد

نیست از کوی وفا میل بهشتم که بن
 ترک چشمت زمره خنجر خونریز بکف
 گفته بودی که به شمشیر غمت خواهم کشت
 جز دل آزاریت ای زلف نباشد کاری
 درد پیمار محبت بدوا به نشود
 هست مستوری معشوق پسندیده ولی
 هر که بیند رخ تو محو تماشا گردد
 پای دیوار بتی سایه طوبی باشد
 مست و بی باک زهر سو پی یغما باشد
 بکش ایجان که مرا عین تما باشد
 ظاهرا طبع ترا علت سودا باشد
 گر طیب سر بالینش مسیحا باشد
 شیوه عاشقی آنت که رسوا باشد
 هر که بیند رخ تو محو تماشا گردد
 عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند

مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد

کند گردن دل زلف مشکبار تو شد
 نهاده زلف سیاهت براه دلها دام
 بدست عشق چو مجنون هزارت آواره
 ز چشم چشمه حیوان نهان ولی مشهور
 هلال عید چو دید آن هلال ابرو را
 دمی بطرف گلستان شدی ز بهر نشاط
 بلا و قننه جان نرگس خمار تو شد
 خوشادلی که در این دامگه شکار تو شد
 گذشت رونق لیلی کنون بهار تو شد
 نظایر او بجهان لعل آبدار تو شد
 ز دیده گشت نهان بکه شرمسار تو شد
 گل آب شد ز عرق لاله داغدار تو شد

شگفت گلشن حسنت ز خرمی چو بهار

چو عندلیب حریفی مگر هزار تو شد

چون بیمارض ماه من زلف جلیلا میکشد
 گر نماید آن بت ترسا بچه زنجیر زلف
 گر شوم دیوانه زنجیر زلفش عیب نیست
 عاشق صادق ز کوی دوست کی بیرون شود
 بر مطیعان خورده گیری سر کند گر عدل او
 عاصیان را دستگیری گر نماید لطف او
 در میان ما و دلبر چون کمال الفت است
 گوئبا بر صبح صادق شام یلدا میکشد
 خلق را صنعا صفت بر دین ترسا میکشد
 کاخر عشق پر پرویان به سودا میکشد
 روح صنعا این زمان زنگ کلیسا میکشد
 خرقة تجرید از دوش مسیحا میکشد
 از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکشد
 زحمتی در این میان یخود و بیجا میکشد

عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان

جذبه عشق است کآدم را بدنیا میکشد

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد
گر باین قامت و رخ جانب گلشن گذری پیری رونق گل قیمت سرو و شمشاد
من نه امروز بخود بسته‌ام این کسوت عشق جوهر عشق بود در دل من مادرزاد
هر که شیرین شودش کلم دل از شکر عشق گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد
حیرتی از دل خود دارم و از زلف بتان که چنان صید دود از پی دام صباد
یار اهلست اگر سهل بود جور رقیب وره با دلبی بی‌رحم چه حاصل فریاد
عندلیب آنچه بجز دوست بود بار دلست

به که چون سرو شوی از همه عالم آزاد

نرگس چشم تو مست حذر باید کرد زین دو بد مست بناچار گذر باید کرد
غمزه بار پری چهره چو ناوک فگند سینه خویش بآن تیر سپر باید کرد
به عبث در سر شاهان نتوان کرد مقام لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد
عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل بر سر آتش سوزنده مقرر باید کرد
بی ریاضت طمع وصل خیالست محال بلکه صد بحر پر از اشک بصر باید کرد
هر که را عشق نباشد بحقیقت حطاب است بهر این فرقه دون فکر تیر باید کرد

عندلیب اکثر انبای زمان بی‌هنر اند

بگذر از بی‌هنران کسب هنر باید کرد

چو درون از درم آن سرو خرامان آید گوئیا بر تن جان رفته دگر جان آید
بر سر سفره نهادم ز دل خویش کباب مگر آن یار پری چهره به مهمان آید
صد چراغ از دل خونین بتن افروخته‌ام بو که آن مه بتماشای چراغان آید
عهد بشکست بت سیم تن و سنگین دل کاجکی بار دگر بر سر پیمان آید
ترسم آخر شوم دیده چو یعقوب سفید تا دگر بوسنم از مصر به کنعان آید
جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او هر که در حلقه آن زلف پریشان آید
مگر آن مه بتماشا است به صحرا که زدشت بوی نسرين و گل و لاله و ریحان آید

عندلیبا مکن از درد چنین ناله زار

باشد آخر که طیب از بی درمان آید

طراوت گل روی تو نو بهار ندارد شمیم موی تو را ناله تار ندارد

به ماه نسبت رویت خطا بود ز آنرو که مه بارض خود زلف مشکبار ندارد
 شراب عشق ندانم که از چه انگور است که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد
 تبارک الله بدربای عشق و حوصله او که هر چه سیر کنی ساحل و کنار ندارد
 علو همت دل بین که در طریق محبت مدام میرود و ساعتی قرار ندارد
 بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد کینکه جان و دلش هست و عشق یار ندارد
 مده خزینه دل را بخط و خال تناف که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد
 وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغی

که عندلیب صفت تاب نیش خار ندارد

آهوی چشم بقی دیدم و نخبیرم کرد حلقه زلف نشان داد و به زنجیرم کرد
 قش ارژنگ نمود از شکن زلف سیاه از چنان زلف ورخی صورت تصویرم کرد
 منکه صد گوته پری را یکی شیشه کنم از نگاهی چه پری بود که تسخیرم کرد
 گشته بودم ز غم گردش ایام خراب عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد
 دل دیوانه من داشت سر غوغائی خه به زنجیر سر زلف که تدبیرم کرد
 ور به زنجیر نشد رام نمودش ابرو ادب از سطوت خونریزی شمشیرم کرد
 منکه رم خوردی از چشم غزالی بنگاه زور سر پنجه عشق آمد و چون شیرم کرد
 حسرت ابروی نو کرد قدم را چو کمان در جوانی غمت ای نازه جوان پیرم کرد
 آب حیوان زلفت خواست خورد خضر دلم دام ره ظامت زلفت شد و دلگیرم کرد

عندلیبا بیه دوست شدم خاک ولی

گرد من دید برخ حکم به تقصیرم کرد

چابک سواری مه لقا بر سوی صحرا میرود با یک گلستان روی گل بهر تماشا میرود
 عابد فریبی نازنین آورده با بر پشت زین گوئی بجزخ چارمین اینک مسیحا میرود
 بر شد به زین آن نازنین مه گشت پیدا بر زمین بر باره آن مهپاره بین وه وه چه زیبا میرود
 بنشسته بر گردون چو مه عشاق بر گردش سپه شه بین که با این دستگه بر عزم یغما میرود
 زابرو و زلف دلستان دارد کمندی و کمان سوی کندش یگمان آهو بسمدا میرود
 زوپین مژگان تیر او خود ابرو آن شمشیر او قلب یلان نخبیر او بر صید دلها میرود
 با وصلت ای آرام جان دارم بهشتی جلودان از هجرت ای سرو روان از دیده دریا میرود

آزلف و دروی لاله گون با هم قرین کردی تو چون صبح دوم گفتم کنون همدوش یلدا می رود

با عندلیب آن بی وفا پیوسته باشد در جفا

دستی که افتادم ز پا چون یار بی ما می رود

خوشا آن مجلس عیشی که در وی یار بنشیند برغم مدعی نزدیک دل دلدار بنشیند

برقص آید بقی مه طلعی ناهید کرداری گهی مستانه بر خیزد گهی هشیار بنشیند

منفی خوش آوازی همه آهنگ داودی ز نایش آن چنان خیزد که موسیقار بنشیند

مرا این دولت عظمی در اول شد نصیب اما مبادا کس چو من کلخر چو بونیمار بنشیند

بشد دوشینه یار از مجلس و اغیار بر جا ماند بلی رسی است بد از گل بجایش خار بنشیند

شود وصل اردمی ممکن شتابد چرخ در گردش چو آید موسم هجران فلک بیکار بنشیند

منال ای عندلیب از غم که شاید بار دیگر بار

در آید از در و با زلف عنبر بار بنشیند

گذشت آنکه ترا چهر مهر تابان بود گذشت اینکه مرا دل چودره رقصان بود

گذشت آنکه ز زلف و رخ نودر همه شهر میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود

گذشت آنکه به بستان حسن سر و قدت ز ناز بر سر دل هر طرف خرامان بود

گذشت آنکه زلال لب ز جان بخشی با اتفاق جهان رشک آب حیوان بود

گذشت آنکه بی صید مرغ دل خالت بزیر زلف چو دانه بدام پنهان بود

گذشت آنکه اگر داد می بیوسی جان هنوز در بر من رایگان و ارزان بود

دمید مور خط و دیو دهر گردیدی گذشت آنکه ترا حشمت سلیمان بود

گذشت آنکه ز عشق تو عندلیب حزین

بگرد کوی تو چون طایر خوش الحان بود

ماقی یگار باده که شد موسم بهار ریحان و گل دمید باطراف جویبار

جعد بنفشه کا کل سنبل بروی گل ماند بزلف یار که افتد زهر کنار

ز گس گشوده چشم به نظاره چمن جوانکه در چرا نگرد آهوی نثار

اکنون بیش کوش که کس را به اعتماد بر عمر خویش تا دگر آید بنو بهار

ساقی چو وصل یار بگلشن میسر است نازم سرت یار از آن آب خوشگوار

تا از ترشح می گلگون کنار خویش در طرف لاله زار کم رشک لاله زار

با دوستان دی گذرد گر بیوستان خوشتر ز هرچه عیش که باشد بروزگار

بی صوت عندلیب ز گلشن چه فایده

آری خوشتر در بر گل ناله هزار

۹۶

چیت دانی ز همه حاصل دوران خوشتر از نعیم دو جهان صحبت یاران خوشتر
گرچه جان نزد همه اهل جهانست عزیز وصل جانان قسمی نزد من از جان خوشتر
برو ای خضر بمن قصه مخوان زاب حیات لعل دلدار من از چشمه حیوان خوشتر
باقی ساده بکف ساغر می ناله نی همه جا عیش خوش اما که به بستان خوشتر
می اگر آتش نمرود بود باکی نیست بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشتر
زاهدان نعمت فردوس بتو ارزانی کوی جانان من از روضه رضوان خوشتر
بره کعبه مقصود چو پویا شده ام از گل خلد مرا خار مغیلان خوشتر
دل بزنجیر سر زلف تو گوید همه دم از گلستان جان گوشه زندان خوشتر

همه مرغان چمن راست نوازی لیکن

عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر

تا هر زمان اسیر نماید دل دگر هر لحظه سر زند مهم از محفل دگر
هجران جان گداز تو و دیدن رقیب این مشکل است و دیدن او مشکل دگر
از رشک تا بحشر بخون دست و پا زدم ینم بزیز تبغ تو گر بمسل دگر
با هیچ کس شبیه نه ای صنم مگر ایزد ترا سرشته زآب و گل دگر
گوئی برو به دلبر دیگر سپار دل بر گو چنان روم که ندارم دل دگر
شد سالها به بحر غمت دست و پا زدم جز کوی تو نیافته ام ساحل دگر

اندر میانه تو و جانانه عندلیب

جان تو حایلی و تنست حایل دگر

۹۷

ماه من آمده امروز بر از نقش و نگار رفت از دیدن او از دل من صبر و قرار
جامه تازه پیر کرده همه رنگار رنگ چون درخت گل نوخیز در ایام بهار
تو که داری بدنی سیم و وجودی چون زر چه کنی ای بت فرخار قبای زر تار
آفت دور زمانی تو به آن روی نکو قننه روی زمینی توبه این چشم خمار
پرتو ماه رخت پرده خورشید درید نکبت زلف بخت کرد هبا مشک تشار

با چنین جلوه ترا بینم و ناصح گوید صبر کن صبر مرا هست بنایت دشوار
 دیده از دیدن روی تو نیارم بردوخت گر بگویند بچشم من مسکن شمار
 جسته بودم بدو صد فن ز خم زلف بشان بکنند تو دگر بار قدام ناچار
 عندلیب است قریب تو و از وصل غریب
 بغریبان به از این باش نگارا غم خوار

زان خال که شد بر رخ آن فتنه پدیدار بس فتنه خورایده که یکسر شده یسار
 فی خال مخواستش که بود مردم چشم گردیده از آن آینه روی پدیدار
 آن خال سیه بر رخ زیباش تو گوئی هندو بچه خفته به پیرا من گزار
 ای خال تو یک فلفل و یک هند جگر سوز وی زلف تو یک رشته و یک شهر گرفتار
 خال تو سپندیست که در حجر رویت میسوزد و میسازد با آتش رخسار
 گر خرقه حرارت ببرد از دل محروم خال تو چرا میزند آتش بدل زار
 آن خال سیه فام بر رخسار تو گوئی باشد حجری کو شده از کعبه نمودار
 در خلل رخت دانه خال و خم زلفت بر رهنی این گندم و آن مار سیه کار
 هرگز مگس خال نمیخزد ز لب زآنکه تنگ شکری یافته بگشوده بر او بار
 روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان خال تو چو پروانه بر سوخته از نار
 خالت سبب رونق حسنت شد از ایرا بر مصحف بی نقطه کسی نیست خریدار
 دل دزدی آنخال به رویت بچه ماند در مملکت روم یکی زنگی عیار
 گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست رسم است که باشد حبشی زاده دل آزار
 آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا یا نافه فگنده بختن آهوی تانار
 بلبل زخم زلف تو آن خال سیه دید

در دام شد اندر هوس دانه گرفتار

به یک نفس که شود بار هدم اغیار هزار ناله بر آرم ز دل چو موسیقار
 شوم چگونه شکبا که آن مه بد مهر بزم غیر نشیند چو گل میانه خار
 شکایت از دل و دیده کجا برم یاران که کرده اند مرا این دو در زمانه زار
 چو دیده روی نکویان دلربا یسند ز دست دل برود وانگهی زمام قرار
 شود ز غصه منظور دل چو دجله خون رود ز دیده مهجور خون چو دریا بار

روم بکوی نگار و ز ازدحام رقیب نمیتوان که یک از درد دل کنم اظهار
 به تیر لشکر چین و ختا شدن آماج بجای هر مژه بر دیده گر خلد سوار
 بهر عدد که ز اندام مو بر آمده است فرو برند بجایش صد آتشین مسمار
 پیای خویش به بنگاه ازدها رفتن شدن دوجار به نیش هزار عقرب و مار
 بکفش ننگ دو صد میل راه پیودن و یا بفرق شدن بر بجانب کهمار
 هزار مرتبه آسان تر این مصایب صعب از آنکه بار به بینی نشسته با اغیار
 صبور باش ز جور بتان تو ای بلبل

که گل بخار هی همدم است در گلزار

دلا ز دست تو دارم شکایت بسیار که از جفای تو دیدم بدهر بس آزار
 هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو تو حرف من نشنیدی و رفتی ای غدار
 نگفتمت که ز خوابان طمع مدار وفا کسی ندیده وفا زین گروه نا پادار
 نگفتمت زخم زلف دلبران بگریز که غیر زهر نباید ز نیش عقرب و مار
 نگفتمت که بایروی کج مشو مایل نه تکیه بر دم شمشیر میکند هشبار
 نگفتمت ز می لعل دلبران بگذر که آن شراب نیرزد باین صداع خار
 نگفتمت خوردت خون دو چشم خوریش از آنکه مست بعاتت هی بود خونخوار
 نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر ز سر کشی بنشاند بسایه دیوار
 نگفتمت رخ خوبان اگر چه رشک گل است کسی نیچیده از این گلستان گلی بینار
 چو پند من نشنیدی و مبتلا گشتی ز جور یار چرا میکنی چنین زهار
 تو خود قبول جنا کرده بکش اکنون که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

چو عنایب بدرد غمش بسوز و بساز

که آب رفته نباید بجوی دیگر یار

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار دوزخ کدام دیدن غیری بجای یار
 گر مدعی زیار وفا آرزو کند من طالب همیشه که ینم جفای یار
 در عشق او ملامت هر کس بمن رود رنمای روزگار شدم از برای یار
 خسرو شکر گرفت و ز شیرین اگر بدید فرهاد ملک او نگرانی بجای یار
 فی هر که لاف عشق زند بگذرد زجان قابل نه هر سریست که افتد پیای یار

لیلی بچشم زید چو عمرو آمدی ولی بجنون بچات خرید بعمری بالای یار
 گر متفق جهان همه دشمن شود چه غم منظور ماست از همه عالم رضای یار
 هر جامه که سوزن طبع تو عندلیب
 دوزد بود قصیر بقدر رسای یار

شدم اسیر سر زلف تابدار تو دلبر باین صلابت شیری شدم شکار تو دلبر
 به خواب بسته بچشم من آن دوچشم خارین بهر که مینگرم هست بقرار تو دلبر
 بهشت نسیم زاهد نبایدم که بید است بهشت نقد من اکنون بود کنار تو دلبر
 ز ظلمت سر زلف تو دست باز ندارم که عمر خضر دهد لعل آبدار تو دلبر
 اگر ز لطف نوازی و گر بقر برانی مراد ما همه موقوف اختیار تو دلبر
 دگر خیال نه بدد فراغ در همه عمرش کسب که نیم نفس میشود دوچار تو دلبر
 کمال حسن تو این بس که خود بگلشن کویت
 چو عندلیب حریفی شده هزار تو دلبر

پرتو روی تو از شمس گرو برده ز نور شهرت حسن تو پیچیده به نزدیک و بدور
 هیچ از آتش دل کم نشد از آب دوچشم چه کند قطره آبی چو کشد شعله تنور
 گشته ام خاک درش بو که ز رحمت روزی قدش بر سر خاک دل من خسته عبور
 ناصحا چند کنی از خطر عشق سخن گر سرم میرود از دوست محال است نفور
 مرا اگر در سر سودا اش کنم با کی نیست عاشقانرا غم جان و غم تن نیست ضرور
 خار در وادی این بمن از گل خوشتر ز آنکه من میروم اندر طلب آتش طور
 نیستم با همه جرم از کرم او نومید که کریم است و رحیم است و دود است و غفور

عندلیبا به ادب گام زن اندر کویش

زود رنجست مر آن دلبر طناز و غیور

ایکه از مهر دلم شاد نکردی هرگز بجنایم چرا یاد نکردی هرگز
 صدر هم در پی ویرانی دل کوشیدی ز وفا بکراه اش آباد نکردی هرگز
 کردم اندر سرکویت همه شب ناله زار یک شب گوش بفریاد نکردی هرگز
 سالها شد که وفا کردم و از سنگدلی تو بجز شیوه یسداد نکردی هرگز
 آه و صداه بان دل که گرفتار تو شد که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

هیچ از آه منش نرم نشد سختی دل بامن ای ناله تو امداد نکردی هرگز

عندلیبا چه شکر میطلبی از شیرین

تو که جانبازی فرهاد نکردی هرگز

محبوب من که فتنه عالم بود بنواز محمود روزگار بود در پرش ایاز
مرغ دلم بحلقه آن زلف تابدار نبهو صفت فساد بهنگال شاهباز
شب تا سحر ز آتش هجران او چو شمع گاهی بگریه باشم و گه سوز و گه گلاز
با ناز تو نیاز من تا توان خوش است بی حاصلست ناز نباشد اگر نیاز
سر بر سریر پادشهی نایدم فرو یابم بخاک روی کویت اگر جواز
هستی بزلف و عارض و چشمان دلفریب آشوب چین نگار خستاقته طراز
عالم به بت پرستی من متفق شدند از بس به پیش عارض تو میبرم ناز

چون وصل روی دوست میسر نمیشود

ای عندلیب با غم هجران او بساز

بلبل بطرف باغ به آه و فغان هنوز گویا که میکند گله از باغیان هنوز
دردا که گل زباغ دمی رفت کان زمان بلبل به بسته بود بشاخ آشیان هنوز
جان بر کف و ز بهر نشارش ستاده ام دارد با ز جور سر امتحان هنوز
عمرم گذشت در سرمهر و وفای او باشد ز حرف غیر با بد گمان هنوز
محمل گذشت و هم ز نظر گشت نابدید چون گرد میروم ز پی کاروان هنوز
چون سایه در پیش روم و ننگرد ز پس باشد ز کبر و ناز با سرگران هنوز

گل رفت و خار ماند بگلزار عندلیب

آید صدای ناله اش از گلستان هنوز

ای روی تو شمع مجلس افروز وی عشق تو آتش جگر سوز
تا چند گریزی از بر ما چون آهوی رم گرفته از یوز
آخر ز نظر فکنند یارم بی جرم بگفته بد آموز
روزی که شمایل تو بینم آن روز مرا بود چو نوروز
خرم دل آنکه با تو باشد در صبح و مسا و بخت فیروز
شیرین و خوش است تلخ از آن لب دشنام دعا بود از آن پوز

از هجر تو عندلیب نالان
تا چند کند فغان شب و روز

ای که هستی بجهان از همه خوبان ممتاز چشم صاحب نظران بر رخ زیبای تو باز
چشم جادوی تو خون ریزتر از ترک ختا زلف مفتول تو صیاد تر از چنگل باز
جز نیازم نبود پیش تو ای کعبه حسن گرچه عمریست ندیدم ز تو جز شیوه ناز
می نکاهیدم ز آتش عشق تو اگر موم در آتش سوزنده نمی دیدم گداز
دولت عشق زشاهی بود افضل ز آنرو که همه شهرت محمود شد از عشق ایاز
نیست در مذهب اسلام اگر سجده بت پس چرا پیش رخت خلق نمایند نماز
عندلیبا ز نوای تو بشور آمده ام
راست خواهی ز عراقم بود آهنگ حجاز

باشد اگر ز ناز هنوزت باستانم خونم بیا ز خنجر مژگان خود بریز
باد صبا بزلف تو گوئی گذر کند کاطراف را نموده از آن مایه مشک پیز
سرو چمن بقامت خود جلوه میکند تا او ز پا نشیند ای سیمتن بخیز
محراب ابروی تو بمالم ندیده اند آنانکه قبله گاه برایشان بود حجیز
واعظمگو حدیث قیامت بمن که هست روز فراق یار مرا روز رستخیز
با وصل دوست وصف بهشتم چه فایده خاتم ز کودکان بستانند با مویز
از هر طرف بسوی تو آمم از آنکه نیست از شش جهت بجز در تو مأمن گریز
تا چند سوزی از غم هجر عندلیب را
جانا ز آه و ناله عاشق کن احتریز

ای ترک چون شود که کنی ترک ترک و ناز عمری جفا نموده آخر دمی بساز
صد نامه طی نموده ام از هجر زلف تو کوه نشد هنوز مرا آن قصه دراز
هرگز نمی شوم ز وصال تو سیر از آنک قانع به ملک روی زمین نیست مرد آزار
از هجر او بگریه و سوزم بسان شمع مارا بعشق بس بود این سوز و این گداز
ایدل صبور باش ز جورش چنین منال در راه عشق گاه نشیب است و گاه فراز
تا کی ره جفا سپری یک زمان وفا از الهای عاشق صادق کن احتراز

دیدم که باخت نزد دغا با تو عندلیب
آخر ز ظلم و کینه مرا این چرخ حقه باز

جدا شدم ز سرکوی آن نگار افسوس
 کشد فراق رخس زارم و از آن ترسم
 غمی که در دل خود داشتم نهان عمری
 نهال زندگیم ریخت برگ و بر بفراق
 قرار خویش دهم من بدرد دوری او
 دگر نماند سرشکی بدیده تا ریزم
 هزار مرتبه جاتم بلب رسید ز غم
 همدی که کنم شرح درد فرقت خویش
 بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس
 که بعد من خورد از مرگم آن نگار افسوس
 ز آب دیده من گشت آشکار افسوس
 درخت وصل نیامد دی بیار افسوس
 نمیدهد دل خون گشته این قرار افسوس
 باتش دل سوزان و داغدار افسوس
 یکی ز درد من آگه نگشت یار افسوس
 نه قاصدی که فرستم به آن دیار افسوس
 چو عندلیب ز گلشن شدم چو آواره

بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس

بسکه کردم ناله در وادی عشقت چون جرس
 گشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا صنم
 رخت هستی را فکندم از پرو دوش وجود
 دست رس میداشت زاهد گر بخاک کوی او
 دولت در بایش یابم اگر شاهی کنم
 بر زبان نام حدیث عشق او را هیچ گه
 چون شدم صید دل آرام از گرفتاری چه غم
 ناصحا بنسدم دهی کز عشق خوبان توبه کن
 عاقبت بشکست اندر سینه ام پای نفس
 روی هشیاری مگر در خواب ینم زین سپس
 فارغم اکنون ز بیم دزد و غوغای عس
 گلشن فردوس را هرگز نمی کردی هوس
 غیر از اینم حاجتی از بخت نبود ملتس
 تا به گردد واقف از راز درونم هیچکس
 خوش بود بر من ز گلزار اوم کنج قفس
 رو که با افسون نخواهد رام شد وحشی فرس
 چند می باید کشید

زحمت هر ناکمی و منت هر خار و خس

گر به چنگم افتد روزی براهی دامنش
 داشتم در دل که خاک راه او گردم ولی
 گرچه تیر آه من از سنگ خارا بگذرد
 من بجا آرام نظر کردن حرم دوست را
 ای که گفתי جان بچشم کس نمی آید زلف
 روز و شب را اگر ندیدی قرین بنگر بین
 آن قدر زاری کنم تا رحم آید بر منش
 ترسم از گردم غبار آلود گردد دامنش
 هیچ تاثیری ندارد در دل چون آهش
 چونکه می بینم هزاران چشم بر یک روزنش
 پس چرا باشد هویدا جسم در پیراهنش
 زلف پیچان را هم آغوش ییاض گردنش

او سلیمان است خلق عالمش یکسر بحکم لعل لب با زلف مشکین خاتم و اهریمنش
 عندلیب از خون مژگان کرده دامن گلستان
 چون شود ایگل اگر آئی بپیر گلشنش

عمریست ز هرسو گذرم بر سر راهش شاید بمن افتد بفلط تیر نگاهش
 تا گرد برخسار چو ماهش نه نشیند هر دم ز مژه آب زخم بر سر راهش
 بشکست دل من ز دل سخت تو آری چون نشکند آن شیشه که سنگ است پناهش
 نومید شد از کشتن من غیر چو از وی پیرایه رخسار ثوابست گناهش
 روزی به ظرافت زنجش را بگرفتم ناگاه دل از دست من افتاد بپاهش
 در بزم بنیرم همه دم صحبت از آنست تا فرصت دیدن نکند روی چو ماهش
 تا چند تفافل کنی ایگل تو ز بلبل

نرسم که بگلشن فگنی آتش آتش

نشستم سالها با چشم ز در پشت دیوارش که تا گردم پس از عمری ز حال دل خبردارش
 بگرد کوی او آهسته می نالم هی شبها مبادا ناله زارم کند از خواب بیدارش
 اگر جان میستاند غمزه چشمش بیالاکى مسیح آسا دهد بر مرده جان لعل شکر بارش
 نباشد سرو اندر بوستان یهوده پا برجا از آن پایش بگل مانده که گشته محو رفتارش
 فغان زین فتنه کر هرسو گذار آرد ز بیباکی هزاران خون بریزد از گاهی چشم خونخوارش
 ز واعظ جستجو تا کی کنی شور قیامت را بیا بر قامتش بنگر که بینی جله آثارش
 گرفتم روی او سوزنده نار و موی او ماراست من از هجر رخس در تارم و بیمار بی مارش
 چو ممکن نیست کارم در برش یکشب بناچارى کم صبر آن قدر کافسده گردد گرم بازارش
 چو وصف آن لب شیرین سراپد طوطی طبعم بجای شعر میریزد هی شکر ز متقارش
 چو آمد عندلیب ای گل ز عالم در پناه تو

مزن از طعنه دشمن بدل هر دم دو صد خارش

مایل ببری ار نه دل سنگ خاره اش پس چیست که بگه بسوی من نظاره اش
 زاول ننگه بکشم و دردا که نبستم جان دگر ز بهر نگاه دوباره اش
 تا بگذرم ز وصلش و با هجر خو کنم باشد بسوی غیر بمحفل اشاره اش
 بی چاره که گشت گرفتار عشق او نبود بغیر مرگ دگر هیچ چاره اش

شادم بگونه گونه جفايش که روز وصل مشغول سازدش بشنیدن شماره اش
 پرهیز کن ز آتش آهم که عاقبت ترسم اثر کند به تو روزی شماره اش
 هر کس چو عندلیب دهد دل بخل تو
 گردد سیاه در فلک از غم ستاره اش

خوشادمی که در آید ز در عذار چو ماهش عیبر و مشک فشاند بهزم زلف سیاهش
 ز دشت آهوی چین تا خا ز شرم گریزد اگر معاینه یابد به غزه رسم نگاهش
 عجب که خون جهانی بریخت مردم چشمش هنوز شرع نه فتوا دهد بجرم و گناهش
 گواه بهر گرفتار درد عشق چه حاجت بس است زردی رخسار و اشک و آه گواش
 هزار حبله کند عاشق ار که عشق پیوشد توان شناخت ز آب دو چشم و آتش آهش
 زدم به سبب زنجندان آن نگار دی دست دلم ز کف شد و افتاد جاودانه بچاهش
 گرفت کشور دلها ز لشکر مژه آری گرفته ملک هر آنکه که خون خوراست سپاهش

بغیر از این نبود ورد عندلیب شب و روز

خوشادمی که در آید ز در عذار چو ماهش

بین آنزلف عیبر فام در طرف بنا گوشش چو ضحاک که ماران سر نهاده بر سر دوشش
 کمی کو یک نفس با تو نشیند ای شه خوبان پس از صد سال دیگر هم نخواهی شد فراموشش
 نگارم دوش در محفل چو طوطی شکر افشان بود فراموشم نگردد تا به حشر آن صحبت دوشش
 ز خواب خوش نخیزم تا بصبح روز رستاخیز اگر یکشب کشم چون جان شیرین اندر آغوشش
 حیات جاودان یابد چو خضر از چشمه حیوان هر آنکو جرعه نوشد ز شهد چشمه نوشش
 بود افسرده آن دل کر غم عشقی بود خالی بزیر دیگ باید آتشی تا آورد جوشش

بستی عندلیب از شور آن گل از نوا لب را

کنون افسردگی هجر او کرد است خاموشش

ز بسکه خون جگر میخورد ز جور توام دل بغیر لاله نروید ز بعد مردم از گل
 ز حال غرقه دریای عشق چون شود آگه کسیکه خیمه راحت زده بدامن ساحل
 مکن خیال که دیوانگان دشت محبت بترک عشق بگویند از ملامت عاقل
 ز حل مشکل عشق است عاجز آنکه تواند ز دست عقل گشودن هزار عقده مشکل
 اگر علاج جنونم طلب کنید رفیقان مرا نهید بگردن ز زلف یار سلاسل

براه مسجد و میخانه پی سپر من و زاهد خوشا دمی که شود فاش مذهب حق و باطل
بهشت میکده و صاف خم شراب طهورش یسا بین و مکن وصف خلد واعظ غافل
کسیکه ساکن میخانه شد رواست که گوید زهی به بخت هیاون زهی بطالع مقبل
بصحن باغ و گلستان ز عشق گل بسحر گاه

چو عندلیب نوائی نمیزنسد عنادل

ای زلف دل فریب تو پیرایه جمال وی عشق جان گداز نو سرمایه کمال
گر ممکن است بهر تو از ما شکیب و صبر مارا صبوری از تو که جای بود محال
حال دلم اگر بنو روشن نگشته است ای مه بین که کرده غمت قائم هلال
بلبل بفصل گل همه در شور و نغمه است اندر بهار حسن مرا کرده تو لال
از بس دلم بهر تو خو کرده بعد از این ترسم که آرزو نکند دولت وصال
خوش اوقفاده خال برخسار تو ولی ای کاش می بود ترا جای خال خال
گر جان دهم براه وفایت دریغ نیست جانی که بهر دوست نباشد بود و بال
با عندلیب جور تو از حد اگر گذشت

یگذره نیست از تو هی در دلش ملال

ز قالب موی تو بر باد شد کلاله سنبل ز شرم روی تو شد آب در چمن ورق گل
ز عشق روی تو بلبل بشاخ گل بسحر گاه فگنده در چمن از بانگ نای ناله و غزل
ز تیر غمزه تو دل درون سینه هراسان ز سحر چشم تو پنهان بچاه جادوی بابل
اگر باین گل عارض بگلشن گذر افتد هزار ناله برآید ز شوق از دل بلبل
ز نشای لب ساقیست شور نغمه مستان و گر نه مست نگردد کس از هزار خم مل
براه عشق که دارد هزار پست و بلندی شدن کسی تواند مگر پیای توکل
مخور ز سخی ره هیچ غم دلا و قدم نه زدی بدامن پیر مغاف چو دست توسل
در آن چمن که کند عندلیب نغمه سرانی

چه التفات نماید کسی بناله ضلصل

ماهیم ز دیده رفت ز هجران شدم هلال سزوم سفر نمود شدم از غمش چو نال
شد دلبر از برم دل مسکین بجای ماند زین غم قدم شد است بترکیب نون و دال
ایام وصل رفت که یادش بخیر باد آمد زمان غصه و غم محنت و ملال

اندر فراق او چو نمردم به پیش او دارم ز سخت جانی خود سخت افعال
جز چشم آهوی تو که خون دلم بریخت نشنیده ام که شیر شود طعمه غزال
ای عندلیب عاقبت گل ز دست رفت

چون مرغ پر شکسته از این ماجرا بنال

گر یگناه و جرم زما یار شد ملول ما را بهر جفا که کند نی از او عدول
شد سالها که سر بکف خود نهاده ام شاید پیای خویش کند آن صنم قبول
چونان که تشنه طالب آبست در نموز منم بآب تیغ تو ام همچنان عجول
عمری بود بجاک درش کرده ام مقام باشد که یابم از کرمش دولت دخول
غول و ملک پیاده عشق پی سپر هشدار هان که تا نروی در قفای غول
دبواه شو طریق محبت به پو از آنک راهیست این که پی فکند اشهب عقول
منزل دراز و راه پر از بیم و من غمی کآ یا چگو به در سر کوش کم نزول
ای عندلیب گر بحقیقت تو عاشقی

از هر چه غیر دوست ییاید کنی نکول

منم که جز خم ابروت قبله گاه ندارم بنیر ماه رخت با کسی نگاه ندارم
اگر چه میکشیم هر زمان به تبغ تافل ولی بنیر محبت دگر گناه ندارم
هزار تیر جفا بر دلم زنی و من زار ز خوف و بیم رقیبان بحال آه ندارم
گواه میطلبی گر زمن بلاف محبت بنیر آه و سرشک روان گواه ندارم
شدم پراه تو خاک و نمی نهی بسرم با فغان که پیش تو مقدار خاک راه ندارم
اگر وصال تو یابم خیال خلد نه بندم چو گل بدست من افتد سر گیاه ندارم

چو عندلیب قلندر شدم بوادی عشقت

که بعد از این سر غوغای خاتناه ندارم

چنان بعشق تو از سر پریده طایر هوشم که وعظ و پند و نصیحت نمی روند بگوשמ
ز بس بهجر تو خو کرده ام قسم بوصالت که یکدقیقه غمت را بمال می فروشم
ز بیم آنکه برنجید ز ناله ام دل دایر بسان بلبل فصل خزان رسیده خوشم
بر آن سرم که زخم چاک جیب جامه تقوی سپس مرقع رندی باشکار پیوشم
به ترک می اگر عالمی کنند نصیحت قسم بموی تو ساقی که پند می نه نیوشم

بجای درد نه خم اگر بخت دهنم نبید صاف بهشتی بجان دوست نوشم
مرا سبوکش میخانه کرد پیر خرابات هزار منت از این موهبت نهاد بدوشم
منم بگلشن معنی چو عنایب نواخوان

که در ادای سخن وحی میرسد ز سروشم

دل بیمار خود را روی در بهبود می ینم که بر باین دوا از درد او موجود می ینم
تم را عشق ار کاهید باکی نی که جان پرورد در این سودا زیان خود سراسر سود می ینم
مرا بیم است کز طوفان دگر عالم شود ویران که از هجرش ز چشم خود بهر سو رود می ینم
برغم مدعی گاهی نگاهی میکند بر من بنام ایزد که بخت خویش را مسعود می ینم
ز وصلش گرمشام جان معطر شد عجب نبود که رویش بجز و زلف کجش را عود می ینم
خیال زلف او ناگه مگر از چشم من بگذشت که زلفش را همه یکسر گهر آمود می ینم
مسلم شد ترا ای عنایب این گونه در سفتن

که از شعر تو شور نغمه داؤد می ینم

ز بس خار جفا بر دل از آن پیمان شکن دارم دوصد سوراخ خونین در درون پیرهن دارم
بغربت آن چنان با بست او گشتم که با یادش نه یارانم بفکر آید نه پروای وطن دارم
چو در بزمش بنیر الفت بود هجران بسی خوشتر از این وصلی که من با او میان انجمن دارم
شهید تبخ یسدادش شدم اما باین شادم که زخی یادگار از بازویش اندر کفن دارم
بکش جانا که جان از بهر جاتان عاشقان دارند من این فرخ وصیت را زعهد کوهکن دارم
خدا را چون بششیرم زنی خلق مروت کن مکش پا از سرم تا نیم جانی در بدن دارم
ز عشقت گر دهم جان عنایب آسا چه غم ای گل

که بعد از این بهالم یادگاری چون سخن دارم

عجب دزد سیه کاری الا ای زلف خم در خم که دل از هر که بر بانی برنجیرش کشتی محکم
ز بس عیار و طزاری گهی شیطان کهی ماری بباغ خلد رو آری زنی واه بی آدم
تو سرکش بسکه بد خوئی نداری رسم دلجوئی بقلب عاشقان گوئی کتی کار دو صد اوقم
ز نکمت به ز نسربنی ز بس خوشبو و مشکینی هزاران نافه چینی بهر چینت بود ملغم
بگل گه باغبان گشتی ز سنبل سایان گشتی گهی چون ضیمران گشتی شد از تو گلستان خرم
تو خود با آنکه یک ماری ندانم چون بطزاری بهر ساعت بدام آری بچالاکی دو صد ضیغم

فتادی عندلیبا چون بدام زلف مهرویان
خلاصی را بجو دیگر که این دایمست مستحکم

نیم دوست اگر بگذرد بفصل بهارم ز روی شوق چو بلبل هزار نغمه برارم
چو نیست زلف و رخ یار در نظر چه تمتع ز سیر سنبل و ریحان و گل بفصل بهارم
بسیر لاله و گللهای آتشین چو گریام که خود ز آتش هجران او چو شعله نارم
گرقم آنکه چمن و شک باغ مینوشد مرا چه حظ که نباشد بدست دست نگارم
بیاغ و راغ کسان می کنند سیر ریاحین من ستم زده دایم بفکر طلعت یارم
گل ارچه نغز و لطیف است و نرم و نازک و دلکش ز هجر آن گل عارض بود بدیده چو خارم
ز بسکه خون دل از دیده میچکد بفراقش هزار لاله رنگین بدامن است و کنارم
بسا به بین صفا کایستاده ام بره تو نهاده جان بکف و منتظر ز بهر نثارم
بیاد زلف و رخت همچو عندلیب شب و روز

بنالهای حزین چون خزان رسیده هزارم

از دست این دل دون بس رنجها کشیدم از جور قطره خون طوفان نوح دیدم
چون پای دل روان شد در گلشن محبت در پای جان هزاران خار جفا خلدیم
از ریش پای جاتم شد لعل سنگ خاره در وادی محبت بیجا ز بس دویدم
بر یاد یار بردم چندین جنای اغیار پاداش آن جفا ها یکدم وفا ندیدم
تخم وفا که کشتم هیچم نمر نبخشید آن نو نهال خوبی آمد چو نخل بیدم
چندان خلاف کردی با عندلیب ایگل

کز جوش ناله او من پیرهن دریدم

از آن روزیکه یاقوت لب را آرزو کردم بحسرت سبل خون از دیده بر یادش بجزو کردم
چو در دل خواستم نقش ترا از مهر بنگارم ز آب کوثر اول لوح دل را شست و شو کردم
به پیغام جفا ترسایم هستی از این غافل که از بد خو بیت من با جفا های تو خو کردم
چنان آیم برون از عهده شکر خدنگ نو که از هر نوک تبری زخی از دل را رفو کردم
ز بس کردم یسار مشک مویت مویه در شبها ز یکرنگی تن خود را در آخر همچو مو کردم
ز بی رحمی دلت را سنگ خاره خلق میگفتند غلط بد همچو فولاد است من خود رو برو کردم

ندارم شکوه چون عندلیب ایگل ز ییذادات

که من از گلشن مهر تو زاول جور برو کردم

بچشم تر من از کوی تو ای نامهربان رقم
 ز گلشن میل پروازم نبود اما بصد حسرت
 وصلت گرچه جانم بود با من بس جفا کردی
 بامیدی در اول آمدم در کوی تو اما
 بدل بار غمی دارم چو کوه از درد حرمانت
 نی رقم ز یسداد و جفای مدعی هرگز
 ترا تا خوش قند با دیگران من از میان رقم
 ز دست جور گلچین و جفای باغبان رقم
 در آخر طاقم شد طاق دل کندم زجان رقم
 بنومیدی در آخر با دو چشم خوفشان رقم
 همی ترسم که پنداری ز کویت شادمان رقم
 ترا با خویشان از بسکه دیدم سرگران رقم
 آلهی عندلیبی بلبلی از گلشنی هرگز

جدا قند باین حسرت که من زین گلستان رقم

شادمان گردم چو بینم آن رخ نیکو بچشم
 از نگاهی میربائی دل ز دست عالی
 این هم از بخت بد و یطالی باشد که من
 جور جانان چون بود از ناز با من مهردان
 تا بروی غیر نشیند غبار پای او
 با خیال زلف او چشم سرشک آرد همی
 چشم از بس گریه شد مجروح در راه نسیم
 بهر قلم تیغ و خنجر آخته اما ز شرم
 آری آری شادی آرد دیدن مینسو بچشم
 گوئیا جاداده ای مه دوصد جادو بچشم
 هرچه خدمت میکنم آید ترا آهو بچشم
 گرچه می آید بنزد دیگران بدخو بچشم
 بر سر راهش ز غیرت بسته دارم جو بچشم
 رسم باشد آب ریزد چون در آید مو بچشم
 زلف مشکین و امکان تا می نیاید بو بچشم
 چشم بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم

عندلیبا نیست در عالم وجودی غیر دوست

ز آنکه هرسو بنگرم ناید بغیر از او بچشم

ز غیر شکوه کنم با زجور یار بنالم
 یکی نپرسدم از حال دل که چون گذرانی
 گشان باغ وصالش چو غنچه خرم و خندان
 ز تیغ و تبر و کند عدو و خصم بنالم
 مرا بگریه ملامت مکن رفیق خدارا
 چو نیست بهر نثارش بغیر اشک مرا هیچ
 به بخت گریه کنم یا ز روزگار بنالم
 بنزد یار جفاکار اگر هزار بنالم
 من از فراق جمالش همیشه زار بنالم
 زابرو و مژه و زلفگان یار بنالم
 ترا گمان که از این غم با اختیار بنالم
 ز بینوائی خود گشته شرمسار بنالم

چو عندلیب جدا مانده ام ز گلشن کوبش

کنم بشام و سحر یاد آن دیار بنالم

بی تسکین درون دی سوی بستان رقم با خیالت همه جا دست و گریبان رقم
تنگ شد بسکه دلم از غم رویت در شهر ناگشادی برسد سوی ییابان رقم
ناگهان نکستی از زلف نو آورد صبا من بیوی خم آنزلف پریشان رقم
بی گل روی تو گلهای همه شد خار بچشم گوئی از غایت اندوه بزدان رقم
رفقا بر سر گل عیش و طرب میکردند بی تو من بر بسر خار مغیلان رقم

عیش یساراض دلدار میسر نشود

عندلیلیا به غلط سوی گلستان رقم

ما که در کوی کسی بی سروسامان شده ایم جان بکف منتظر مقدم جانان شده ایم
دلبر از پرده برون آمد و ما دل شده گان همه پروانه آن شمع شبستان شده ایم
بسکه در سینه ما شعله زند آتش عشق پای تا سر همه چون آتش سوزان شده ایم
ما در این وادی این ز پی آتش طور بتکاپوی طلب موسی عمران شده ایم
دل یسدد بخود از پی درمان فرود درد مندیم که ما از پی درمان شده ایم
مژده مقدم گل را بچمن داد صبا بلبل آسا ز شمع جله نواخوان شده ایم
چند از عشق با لاف زنی ای بلبل تو بگل همد و ما خاک گلستان شده ایم

عندلیلیا بر سدره نشیمن باید

بال بگشای که ما جله پر افشان شده ایم

چو از کویت بنا کلمی من یسدر سفر کردم ز جان و دین و دل یکبارگی قطع نظر کردم
بهنگام وداعش دل نبود آگه جدائی را قیامت در جهان افکند چون دلرا خبر کردم
فراق یار جانی را باین شدت ندانستم بنادانی ز کوی دوست خود را در بدر کردم
شکست اندر فضای سینه ام پای فغان آخر ز بس در کوه و هامون ناله های بی اثر کردم
بهر گاهی که بنهادم تمام ریگ صحرا را برنگ دانه باقوت از مرگان تر کردم

الا ای عندلیب آخر بهجران مبتلا گشتی

بی دیدم بلائیرا که زو دایم حذر کردم

فضای شش جهت بر سینه ام تنگ است مینالم همیشه دور گردون را بمن جنگ است مینالم
گاهی از بخت وارون و گاهی از دلبر بی رحم چو غنچه قلب خونینم همه تنگ است مینالم
دل دلدار سنگ و قلب من چون شیشه نازک همیشه شیشه ام پهلوی آن سنگ است مینالم

بنزد غیر باشد ساده و بر من ز بی مهری اگر گاهی گذار آرد همه رنگ است مینالم
 اگر با غیر بودی این چنین مارا چه غم بودی موافق با کسان با من به نیرنگ است مینالم
 بنادانی نهادم دوست نام دشمن جان را چو کارم برخلاف عقل و فرهنگ است مینالم
 بچور دلبران جز صبر نبود چاره اما در این وادی کیت صبر من لنگ است مینالم

نباشد عندلیب از عشق گل در فکر نام و ننگ

مرا زین گلرخان یوفا ننگ است مینالم

چو دل بسار خم زلف مشکبار تو بنم هزار قید علائق یک اشاره گستم
 چنین صنم که تویی گربه بیندت ناصح ملامتم نکند گر ترا جوبت به پرستم
 هزار یزن دل زان چه ذقن بدر آرم اگر ز زلف تو تاری قد چو رشته بدستم
 بکوی عشق کشیدم ز بسکه بارغمت را نرفته یکقدم از ضعف دل دوباره نشستم
 ز مسجلم سوی میخانه برد پیر خرابات هزار شکر که از قید زهد خشک برستم
 خجل شد از رقص کاتب ثواب و گناهم ز بسکه توبه زمی کردم و دوباره شکستم

عروس حجله رزگو بساط می بر چین

که عندلیب سرآید که مست جام الهم

چو آهنگ سرکوش من بی خانان کردم بکام اولین از سر گذشتم ترک جان کردم
 بهر موئی بر اندام دو صد خار جفا خوردم که تا در گلشن کوش بنای آشیان کردم
 بخود نا مهربان کردم تمام مهربانان را که تا آن دلیر نا مهربان را مهربان کردم
 چه تلخبها که من دیدم ز شوق آن لب شیرین پس از چندین ریاضتها سراغ از بی نشان کردم
 حسود بی خبر دائم تصور میکند دایم که من در سایه سروش به آسانی مکان کردم

ندارد عندلیبا بلبل و صل گلی چون تو

بهر جا گلشنی دیدم سراغ از باغبان کردم

چون بر فگنی زلف تو ای کبک خرام جان و دل عشاق کشی جملہ بدام
 زنهار برخ زلف پریشان منما حیف است که در ابر شود ماه تمام
 غمهای جهان کرده دلم را پژمان من بعد برغم غم من و ساقی و جام
 تحقیق نموده ام همه کار جهان خوشتر نبود پیشه از شرب مدام
 من رند خراباتم و میگویم فاش از کف ندم می چه حلال و چه حرام

از نالهٔ عندلیب مرغان چمن

با شور و نوا نغمه سرایند تمام

دو شینه در بکعبه ز بهر دعا شدم جویای مقصد از حرم کبریا شدم
روی نیاز پردر معبود بی نیاز آوردم و ز قید علایق رها شدم
گشتم حساب وار ز آلودگی نهی خالی زغل و غش و زریب و ریا شدم
طوفان نمود سیل سرشکم بسیط خاک در چار موج بحر بلا مبتلا شدم
بسیار لابه کردم و ناگه زین بخت پیر مغان دو چار شد و رهنا شدم
گفتم که ای بگوهر مقصود برده بی دستم بگیر کز تف هجران زیا شدم
گفتا که وصل دوست به بیگانگی رسد دانستم این معامله و آشنا شدم

ز آرایش خودی بگذشتم چو عندلیب

بی مدعا شدم ز بی مدعا شدم

گیرم بسی شوق بنویک نظر کنم آن طاقم کجا که نگاه دگر کنم
چون از رقیب کوی تو خالی نمیشود مشکل که من بکوی تو دیگر گذر کنم
روزی اگر سگی ز درت بگذرد بن خاک رهش بگیرم و کل بصر کنم
رشک آورم چو من بدل خود ز مهر تو با غیر پس چگونه بکوی تو سر کنم
سیل سرشک من همه روی زمین گرفت خاکی نماید کز غم عشقت بسر کنم
غیرت نمیدهد که به محشر زجور تو در پیش دادگر گله از تو سر کنم

گفتی بنندلیب توانی ز من پرید

آری اگر توانمت از دل بدر کنم

تا که در روطهٔ عشق تو صنم افتادم بدر از دایرهٔ حکم تو پا نهادم
شد سرشته ز ازل مهر تو در آب و گلم عارضی نیست که با عشق ز مادر زادم
دیدهٔ دل چو ترا دید و خریدار تو شد بوصالت پس از آن دیده بکس نگشادم
گر بدامان وصال نرسد دست امید به خیالت گذرد عمر و ز این هم شادم
من و اندیشهٔ وصل تو خیالیت محال فخرم این بس که تو گاهی بتائی یادم
ز آتش عشق تو کاهید چنان موم تنم که به امداد نسیمی به رباید بادم
هر که جان در ره جانان دهد و من بخلاف جان بخاک قدم قاصد جانان دارم

آنزمانی که دهم جان بسر کوی حبیب عاشقان جله بگوئید مبار کسام
 هوس خسروی و جاه جلال نبود که تو شیرین زمانی و منت فرهادم
 عنذلیب است غلام تو و گوید همه دم
 با غلامی تو در کون و مکان آزادم

نیگویم ز شفقت چاره درد نهانم کن بهر جوری که میخواهی بسختی امتحانم کن
 بن چندان جفا کن تا ز مهرت غیر بر گردد نداری گر وفا باری از این ره شاد مانم کن
 اگر آزرده گشتی ز آه و افغانم بآن لطفی که میدانی نهانی چاره آه و فغانم کن
 خمیده قامت از هجر تو در زبر بار غم بیا از وصل خود در موسم پیری جوانم کن
 شبی نام سگت را بر زبان راندم ز بی تابی باین جرم بخون در گش و یا قطع زبانم کن
 پر و بالی بر آوردم بامید گرفتاری توافل تا بکی صیاد رو بر آشیانم کن
 شب هجران مرا بی تابی دل میکشد هر دم خدا را ای اجل یکره بیا و قصد جانم کن
 بیا بگنر تو هم ای دل از آنگل عنذلیب آسا

خلاص از دست گل چین و جنای باغبانم کن

پس از مردن نمی خواهم کسی گریه برای من همین بس که او گوید فلانی شد فدای من
 جنون ورزم بامیدی که روزی سرو نو خیزم میان کودکان با سنگ افتد در قنای من
 شدم بیگاه از عشقت بهر کس کاشنا بودم سگ کوی تو هم آخر نگرید آشنای من
 جزا راندی ز بنم و با رقیبان لطفها کردی پیاداش وفا این بود ای بد خو سزای من
 تمنائی ندارم از تو جز جور و جفا چیزی اگر خوشنود میگردد دل تو از جنای من
 حالات باد خونم گر بدست خود زنی تیغ که باشد اجرت آن دست و بازو خونهای من
 شود تا آگه از درد دلم ای عنذلیب آنگل

چه بودی گر بدی روزی باین محنت بجای من

بیا ساقی ز قید هتیم یک لحظه بیرون کن ز عظم و رهان زان آب آتش گون و مجنون کن
 بین رخسار زرد مرا ترحم کن بن ساقی رخ چون کهر بایم را ز می همچون تیر خون کن
 خوارم قصد جان دارد بناسزم چشم مست را بده جامی و جانی را ز خود راضی و بمنون کن
 گدا و مفلس اما دلی دارم پر از حسرت یار اکبر می قلب مرا چون گنج قارون کن
 بنزد نکته سنجان نکته سنجیده میباید بیا طبع مرا چون قامت معشوقه موزون کن

و تاب نار حرمان سوخت جام رچی ای دیده باین آتش یزن آبی و خود را رشک چیهون کن

مکرر گفتمت ای عندلیب ار عاشق اوئی

بجز مهر رخ جانان زدل هر چیز بیرون کن

چه غم گر ریزم خون از جفاکاری حیب من اگر عبرت شود قتل من از بهر رقیب من

چو کردی لطف و قهر خویش را بر عاشقان قسمت وفایت قسمت غیر و جنایت شد نصیب من

ز بیماری خود دیگر ندارم چشم بهودی چو خواهد کشتم از روی بی رحمی طیب من

جفا از شیوه ناز است و ناز از روی معشوقی بکن هر جور میخواهی نگار بر غیب من

نخل گوئی از رویم بکن بر گو چسان آخر که از دسم به بردی صبر و آرام و شکیب من

اگر شاهنشاه غزنی نیازش بر ایاز آمد سکندر بنده میگردد بر دارای زیب من

بطنزم گفت آن گل عندلیبا از غم چونی

که گردیده بهی رخساره ات از بهر سبب من

تا صبا تحریک زلفت کرد رفت از من سکون ای سبه چشم تو بر جادوی بابل رهنمون

خال در روی تو چون هندوست در گلزار خلد زلف تو زنگیست از شاخ صنوبر سر نگون

گشته ام دیوانه عشقش چنان کز بی خودی صد هزاران دشت باید تا کنم در وی جنون

عشق را دستی است کافر از سر شاهان کشد شاه غزنی پیش عشق بنده خود شد زبون

این صدا را گوش دل داند که می آید هنوز ناله فرهاد بیدل از درون بی ستون

عاشقان را مرگ نبود تا قیامت بی گمان گرچه بینی خفته هر یک را میان خاک و خون

نیست درمانی بدرد عشق کافلاطون عقل این نوا را فاش میگردد پیانگ ارغنون

پیستم آگه چه آمد بر سر دل از غمت آن قدر دانم که می آید ز چشم سیل خون

عندلیبا بذل راه دوست کردم جان و تن

باز آن سنگین دل از جورم نماید آزمون

نیغ عالم گیر اسکندر و با ابروست این سحر بابل یا بلا یا نرگس جادوست این

این ضیا در جمع از شمع است یا ماه تمام پر نو خورشید رخشان یا شعاع روست این

خط بدور عارضت یا سبزه در گلزار خلد یا بگرد آب حیوان لشکر هندوست این

وحشی از مردم گریزد و آن دو چشم نیم مست روز و شب با مردمش الفت عجب آهوست این

عود در بجزر و یا در باغ رسته ضیمران یا پریشان بر عذارت زلف عنبر بوست این

سرو گلزار ارم یا طوبی باغ جنان خود قیامت در نظر یا قامت دلجوست این
 سنبل است آن یا بنفشه یا که جوشن یا کند تار جان عاشقان یا رشته های موسی این
 افمی ییجان و یا زنجیر یا قلاب جان دام راه دین و دل یا حلقه گیسوست این
 لاله حراست یا گلزار یا رخسار یار یا بزر زلف چوگان ارغوانی گوست این
 ناله عشاق ییذل یا که لحن بارید

عندلیب اندر نوا یا بلبل خوشگوست این

چو زد بتم بسر زلف عنبر آسا چین شکست رونق مشک ختا و ناله چین
 ز دام زلف تو مرغ دلم رهد هیبت کبوتریست بسر پنجه دو صد شاهین
 چو چشم مست تو دادم بدلیبری گفتم که این بلای سیاهیست غارت دل و دین
 سپاه فتنه میارای که احتیاجی نیست تو شاه حسنی و ملک دلت بزر نگین
 گرو ز نقطه موهوم میرد دهنست سبق گرفته زلال لبست زماه معین
 بحیرتم که چه عضو ترا کنم توصیف ز فرق تا بقدم دلربائی و نمکین
 صبا ز روی تو رمزی بگلستان گفته ز شرم تا بقیامت گلست پرده نشین
 چو در جوار تو باشم چه حاجتم به بهشت که خاک کوی تو باشد مرا بهشت برین
 بغیر عارض آن ماه عندلیب کسی

ندیده طلعت خورشید را بروی زمین

رسیده مژده که آمد زمان فروردین چمن زجنس ریاحین ز نو به بست آیین
 چو زلف و عارض دلبر بساحت گلشن دمیده سنبل و ریحان و لاله و نسرین
 بجای سبزه بر اطراف باغ و صحن چمن دمید کاکل غلمان و زلف حورالعین
 خوشست یار و می و چنگ و ساقی و مطرب بزر چتر گل و روی سبزه فصل چنین
 فدای ساعد و بازوت ساقیا می ده من آن نیم که سر از رطل و خم کنم سنگین
 بهار و صحبت یار و می و نوای غزل بگو بختی خود ین ییا بهشت بسین
 چه خوش بود که کند عاشقی بطرف چمن ز زلف و سینه دلدار بستر و بالین
 بویژه طرفه نگاری که از سر یاری پیوسته کند از مهر که به کین نمکین

بعندلیب ز پیک صبا بوقت سحر

رسید مژده که آمد زمان فروردین

ایکه رویت بسر و چو ماه تابان زلف شبگون تو بر ماه کلف کرده جان
 دل جمعی بسر زلف تو افتاده اسیر باور ار نیست ترا زلف پریشان بفرشان
 چشمت از سحرگری غمزه ات از راه زنی هر یکی دشمن دین قتنه دل آفت جان
 زلف بر روی تو ره میزند از خلق جهان ره فردوس برین یافته گوئی شیطان
 دلم افتاد بچاه زنج از رشته زلف همچو یوسف که در افتاده بچاه کنعان
 چند گوئی مرو اندر سر کوش ناصح فروم چونکه بدست دگری هست عنان
 خاک روی در دوست اگر دست دهد کافرم باشم اگر مایل باغ رضوان
 عندلیب آنچه کنی بارخ دلبر مانند

بحقیقت چو به بینی هم باشد بهتان

زلف تو سنبل آمده گوته نو سمن سمن گشته زسنبل و سمن عارض تو چمن چمن
 جعد تو دام راه دل گر نبود چرا بود طره بطره خم بجم چنبر و چین شکن شکن
 از لب و از دهان تو مصر و یمن شکسته شد شهد فت شکر شکر لعل لب یمن یمن
 جادوی بایی نژاد ار نبود دو سنبلت از چه قتاده بر پیر مار صفت رسن رسن
 مشک ختن شکسته شد وصف بچین نگفته به موی نوشد چو چین بچین روی نوشد ختن ختن
 خود بنظر تو آفتی یا که بقدر قیامتی با بجهان علامتی پای بسر حسن حسن

از سر شوخی آن صنم دوش بهندلیب گفت

بوسه بگو کرا دهم گفت بتا بمن بمن

تو از لیلی فزون از حسن و من مجنون تر از مجنون ترا جور آنچه افزایش مرا سودا شود افزون
 رقیبم گر ملامت گوید و ناصح و گر پندم نخواهد رفت عشق خو برویان از سرم بیرون
 بهای بوسه جاتان دهم از جان بود ارزان مگو پند من ای نادان که زین سودا نیم مغبون
 به مرغ دل سرائیدم ازین پس دانه در دامت از آن روزیکه گردیدم بزلف و خال او مقنون
 مریض عشق را درمان بجوئید از لب جانان کزین به بوعلی دارو فرموده است در قانون
 بمن هرکس نشیند یک نفس از آتش سوزد که در دل آتشی دارم بشان شعله در کانون

میو ای عندلیب اندر پی دنیا چو دانستی

که از بهر فزونیا چه آمد بر سر قارون

مرغ دلم گشوده پر طره تابدار کو تا که زند بنا و کش غمزه چشم یار کو

هر طرفی که بنگرم طایر دل کشیده صف
 من برهت ستاده ام از پی صید میروی
 جز دو کند پر خمت رهنن مرد و زن کجا
 خشک شد آب چشم من از قف آه دم بدم
 آب زجویار وصل ارچه خورد نهال هجر
 پرده ز راز اگر کشم شهوه شهر میشوم
 بست خزان هجر او نغمه عندلیب را
 تا بنوا در آرمش وصل چو نو بهار کو

ای ز سرو خلد خوشتر قامت دلجوی تو
 پرتو شمس و قمر گردد چو شمع و آفتاب
 در نماز آیم همی پیش رخت ز آنرو که نیست
 روح بجنون طایف نجد است و حاجی کعبه را
 با وصال شام من چون صبح رخسارت سفید
 من کجا از سحر چشمت می توانم شد خلاص
 آنکه شیران را به مردی صید گیرد در نبرد
 نافه چین و خنار را کس نمی گیرد بهفت
 از وصال بگذرم زین پس بهجران خوکنم
 در جهان هر عاشقی راند ز مشوقی سخن

عندلیب آمد مسلم

کشور دلها خراب از گشت از تأثیر زلف
 باوجود آنکه از زنجیر بگریزند خلق
 صبح را رونق ز روی شام باشد ای عجب
 بسکه لزانست و افشان تار آن زلف سیاه
 گه چو چوگان سازی و گه جمع و گه سازی پریش
 خرمن گل میشود اطرافم از توصیف رو
 ملک حسن آباد شد از همت تعمیر زلف
 من بگردن دوست میدارم بسی زنجیر زلف
 صبح روی یار ما رونق گرفت از زیر زلف
 خامه نقاش لرزد گر کشد تصویر زلف
 تا بری دلها ز کف هر دم دهی تغییر زلف
 نافه چین میشود افهام از تقریر زلف

عندلیبا نی تو افتادی بدام زلف و بس

جمله عالم گرفتارند در زنجیر زلف

فروغ روی تو بازار آفتاب شکسته شمیم موی تو مقدار مشک‌ناب شکسته
 ز حسرت قد موزون دلکشت در باغ هزار سرو و صنوبر زیج و تاب شکسته
 عرق به عارض تو عقد بسته وز حساش گسته نظم گهر رونق گلاب شکسته
 باده عارض تو زلف عنبر افشانت چو عقریست که پایش بآهتاب شکسته
 بگوشه دهنّت نقش خال مشکین است و یا بکوزه شکر پر زباب شکسته
 ز نشای لب میگون زرگس مست خمار عبهر و هم رونق شراب شکسته
 چه شورشی شده امشب بمجلس مستان که بزم در هم و می ریخته رباب شکسته
 ز رشک اولو منظوم درج یاقوت به بطن هر صدفی گوهر خورشاب شکسته
 ز لطف نظم تو ای عندلیب کاشانی

دل ظمیر چو شعرش بفاریاب شکسته

ای دلبری که آفت دور زمانه از دلبران دهر بخوبی یگانه
 گو غایبی ز چشم بدل حاضری مدام هم در برون خانه و هم در بنگانه
 گیرم رقیب از تو مرا میکند جدا با آن چه میکند که نواز دل جدانه
 گر آرزوی کشتن من باشدت بدل غمگین مشو بخاطرت آرم بهانه
 برگو که جرمش اینکه ز رسوائیش زمن افتاده در زبان خلاق فسانه
 جز لاله بعد قتل نروید ز خاک من زین به شهید عشق ندارد نشانه

ایدل بخال کنج لبش مایلی تو هم

مانند عندلیب بی آب و دانه

کمال حسن تو از روی آفتاب گذشته بلای زرگس مست تو از شراب گذشته
 دلم چو گشت مقید بتار زلف سیاهت چو شاهه در خم زلفت به پیچ و تاب گذشته
 بهش طمعه مزین زاهدان بمن که بعالم کسبیکه بست در او عشق از دواب گذشته
 دلم بدرد فراقش ز بسکه زار بنالد نوای ناله اش از نغمه رباب گذشته
 سری بهسد تو بر باش فراق نخسبد که چشم عاشق بی خانمان ز خواب گذشته
 قلم باین دو زبانی بیان غم نتواند شمار محنت هجر تو از حساب گذشته

قدت هلال شد ای عندلیب از غم روئی

مگر ز پیش تو آن ماه بی حجاب گذشته

ای زلف تیره آفت دل‌های خسته
صد خلق دل بجلقه هر تار بسته
موئی ولی بقوت بازوی دلبری
زنجیر صد علاقه ز هر سو گسته
هندوی آفتاب پوست ار نه ز چه
دایم در آفتاب مجاور نشسته
سنبل بود بگلشن وای زلف خود تو نیز
سنبل صفت بآن گل رو دسته دسته
در چین نشسته و از آن ناله ناله
در قرب آتشی و از آن جسته جسته
با آنکه در جان نبود هیچ گوته غم
دایم تو در بهشت پریش و شکسته
از بس کشی تو بار دل ما بدوش خویش
پیوسته قد خیده چو حال خسته
بردامن تو دست کس ارنا رسد رواست
ز آن رو که همچو افسر شاهان خجسته

ای عندلیب گر شده پای بند زلف

غمگین مباش کز غم کونین رسته

کشیده تیغ ابرو آن پری رو قصد جا نکرده
همانا قصد خونریزی ز بهر امنحان کرده
حیات جاودانی یافت آن کو شد شهید او
ز جان دادن براه عشق عاشق کی زیان کرده
بسودای جنون گر نیست چون من مبتلا زلفت
چرا دیوانه و ش قصد جنای این و آن کرده
معلم نیست آگه گوئی از تاثیر افغام
که آداب جفا تعلیم آن تا مهر بان کرده
برویش پیچ و تاب حلقه زلف سیاهست آن
و یا برگنج عارض ازدها را پاسبان کرده
کمانداری ز زلف افکنده در راه دلها دام
نه دامت اینکه مرغ دل در آنجا آشیان کرده

ندارد عندلیب از عشق گل ای مدعی بر گو

چرا پیوسته مأوی در حرم گلستان کرده

مهر و بقی سبب بدن دیگر بدوران آمده
گوئی ز مصر دلبری یوسف به کنعان آمده
نی نی که روفی این چنین ناید ز جنس ماء و طین
حوری ز فردوس برین بر شکل انسان آمده
جانهای وحشی رام او صد مرغ دل در دام او
آن چشم خون آشام او غارت گر جان آمده
لعل لبش مانند بان مرغول زلفش ضیمران
درج دهانش غنچه سان رخ چون گلستان آمده
کویش که باشد کعبه سان خونها در او گشته روان
بر عاشقان جان فشان چون عید قربان آمده
رخسار او باغ جان خالش درو گندم نشان
مار سر زلفش همان مانند شیطان آمده
آزلف پر پیچ و خمش هم زال گو هم رستمش
عقد پرن اندر فمش چون در غلطان آمده
لعلش که باشد قوت جان دارد مرا بس ناتوان
نازم بیا قوتی چنان هم درد و درمان آمده

بر لاله سنبل در نگر بر ماه مشک تو نگر آن جادوی کافر نگر کا شوب ایان آمده
 صد مرغ دل در هر زمان گیرد بزلفش آشیان از حل این بار گران پیوسته پیدان آمده
 ای رشک مهر خاوری مه بر عذارت مشتری از شرم رخسارت پری پیوسته پنهان آمده
 با عنذلیب ای مه لقا تا چند بیداد وجفا
 کلو در گلستان وفا مرغ خوش الحان آمده

باز دارد دل دیوانه بسر سودائی که پیا خواسته از هر طرفم غوغائی
 شدم انگشت نمای همه عالم چه عجب حاصل عشق نباشد بجز از رسوائی
 از غم عشق نوای لیلی شیرین حرکات همچو مجنون ستم دیده شدم صحرائی
 دل سختی که تو داری یقین میدانم گر بهیرم ز غمت بر سر خاکم نائی
 بخدا گر دلت از سنگ بود میسوزد بشنوی ناله من گر به شب تنهائی
 بکشی زارم اگر بار دگر زنده شوم یک تبسم اگر از گوشه اب فرمائى
 طوطی و ننگ شکر خلق نگیرند بهفت چون در آئی بشکر خنده و شکر خائی
 با چنین روی و قد ار جانب گلشن گذری نشکند گل نژد سرو دم از رعنائی
 عنذلیبا مکن هر لحظه پیای آواز
 چون گل عارض معشوق مشو هر جائی

ای پری چهره که در حسن نداری نائی حاضری در دل اگر از نظرم پنهانی
 ای شه حسن بقهرم ز در خویش مران سهل باشد اگر تبخ بر میرانی
 رو فلاطون و بما لاف حکیمی بمنز که ز داروی محبت به یقین درمانی
 قننه برخاست چو برخاستی ای سرو روان تا مگر باز نشینی و دگر بنشانی
 تاب نظاره ندارم بتو از غایت حسن کس از این لطف ندارد تو مگر غلانی
 پرده گوی نکوئی ز همه سیم ننان سرور گل بدنان پادشه خوبانی
 فرسد کس بتو در حسن و لطافت بجهان تو پری با ملکی بر صفت انسانی
 از جفای تو تنالم که نه شرط ادبست هر چه رانی برسم حاکی و سلطانی
 عنذلیبا مگرت گل شده از کف بیرون

که چو بلبل بنوا شام و سحر نالانی
 گر گویمت ای گل که گلستان جهانی گلشن نه باین لطف مگر باغ جنانی

گل نیستی و سرو ولیکن بقدر رخ اندر چمن حسن هم ایمنی و هم آبی
 بستان لطافت توئی امروز در آفاق چون سرو قد و گل بدن و غنچه دهانی
 خوابان همگی قننه اینای زمانند تو سیم بدن قننه خوابان زمانی
 تنها نه همین قبله عشاق جمالت تو کعبه صفت قبله گاه اهل جهانی
 گر نسل پری نیستی ای خسرو خوابان از چیست که از دیده عشاق نهانی
 گفتی بی قتل تو مگر بسته ام امروز وره نتوان گفت ترا هست مینانی
 زین نظم دل آویز عجب نیست که خوانند

خلقم بمثل بلبل گلزار معانی

شد باز دلم شیشه سنبل موئی خوابه روان از مژه ام کرده چو جوئی
 زلف سیاهی پای دلم بست برنجیر زنجیر ندیدیم که تابند ز موئی
 پروانه صفت این دل سرگشته که خون باد هر لحظه شود سوخته از آتش روئی
 فریاد ازین دل که مرا میکشد آخر از بسکه بهر لحظه شتابد سر کوئی
 آشفته گی دل شوم جمع یک بار از باد اگر بشنوم از زلف تو بوئی
 چاک است دلم از غم هجر تو چه باشد از رشته وصلش کنی ای دوست رفوئی
 میدید زلیخا اگر این حسن جهان سوز اقرار همی کرد ز یوسف تو نکوئی
 ای بلبل شوریده از آن کوی مکش پا

باشد که پس از خار گلی نیز پیوئی

ایکه در طرز نکه خوشتر از آهوی خطائی چون مه نازه بهر جا روی انگشت نمائی
 سر گرانیت رسید است بجائی بن زار کارزو میکنم دل ز تو بد مهر جفائی
 هرچه از لطف و نکوئی که یابید همه داری عیت آنست که سنگین دل و بی مهر و وفائی
 گر نداری سر قلم ز چه از ناوک مرگان از کمانخانه آید به دلم تیر گشائی
 گر دو صد بار برانی ز دوت باز پس آیم که بجز کوی تو دیگر نبرم راه بجائی
 گر ترا خو همه جور است بهشاق جگر خون پس به اغیار جگر خور بسر مهر چرائی
 بارقیب آمدی از آمدنت گشت غم یش از تو دلشاد نباشم چو ییائی چو نیائی

از تماشای گلستان نشدم شاد دل زار

مگر امداد کند بلبل ییذل بنوائی

چه روی داده که هر دم بناله زاری
خدا نکرده مگر پای بند مهر کسی
مرو به دایره عشق گفتمت زنهار
دل تو نازک و خوبان نام سنگین دل
تو هیچ که بگل عارضی مشو مایل
قیاس کن ز دل سخت خود دل خونین
مها بتا صفا دلبرا نگارینا
تراست وقت جوانی و گاه عیش و نشاط
چنانکه دانه خالت بزیر زلف در است
تو آفتابی و خوبان چو ذره پیش رخت
تو چون ز پرده برون آمدی باین صورت
مگر به درد محبت تو هم گرفتاری
شدی که از مزه خونین سرشک میباری
که تاب جور و جفاهای دلبران ناری
مکن که عاقبت میکشد به دشواری
مباد آنکه پسای دلت خلد خاری
که هیچ گونه نداری بهاشقان یاری
که هر چه گویمت از نیکوئی سزاواری
چه لازمست که خود را ز غم پیازاری
هزار مرغ دل از هر طرف بدام آری
علاج نیست بایشان بجز هوا داری
شکست رونق حسن بتان فرخاری
ز عندلیب خود ای گل نبوش این نکته

چو راه خانه ره عشق را نپنداری

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول از مطلع تا مقطع نام منظور استخراج میشود

ای آفت ز ماه که طافی بدلبری
سر بر سپهر سایم ازین فخر همچو هور
ما اختیار خویش بدست تو داده ایم
ار خوانیم بلف و گر رانیم بفهر
عیم مکن بسجده خویش ای صنم که بود
یک ره نکردی از دلم از مهر پرستی
لعل لب تو آب ز یاقوت برده است
یا من کنی تفافل شادم از اینکه غیر
خوبان تمام چون عرض اند و نوجوهری
روزی اگر فند که پیایت نهم سری
خواهی جفا و خواه وفا کن بخیری
جز آستانه تو ندارم دگر دری
روی تو رونق از همه بهای آذری
با آنکه خود ز حال من ای ماه مخبری
رویت شکسته شعله مهر خاوری
پند مرا چنین و ز مهرت شود یری

گشتم به رهگذار تو چون عندلیب خاک

از کبر و ناز بر سر خاکم تو نگذری

دلکا چون خم می گر زغمی جوش کنی
مسینه ات محرم اسرار آلهی گردد
عالم و هر چه در او هست فراموش کنی
از کف پیر مغان گر قدحی نوش کنی

عشق چون آتش و البته نگردد مسنور هر چه بر آتش افروخته سر پوش کنی
آتشی در دل دیوانه ما شعله و راست ساقیا ز آب میش بلکه تو خاموش کنی
مرد هشیار ندارد ز غم دهر گریز مددی تا زمیم بی خود و بی هوش کنی
ای جوان پیر بگردی ز غم و درد جهان ساغری گر ز کف ساقی ما نوش کنی

عندلیبا بجهان نوش نباشد بی نیش

نیش ناخورده چرا توهوس نوش کنی

آلهی همچو من ای مه تو هم خونین جگر گردی ز عشق دلشکن یاری یزاری دیده تر گردی
دلت را از نوافل خون کند همچون دل زارم ز زلف خویش از بی مهریش آشفته تر گردی
کند خوابه از چشمت روان هر دم ز بد خوئی که شاید از دل خون گشته ما با خبر گردی
شود عنقای قاف از بهر تو مرغ وصال او تو اش اندر طلب چون طایر بی بال و پر گردی
بیهجت بر نگردد هر چه در نزدش نیاز آری بدرگاه قبولش چون دعای بی اثر گردی
چنان عشتش کند زارت که از بی طاقی آخر میان خلق همچون من برسوائی سر گردی
تغافل آن چنان ورزد بتو کاندلر دمی صدار بامیدی روی در کوبش و نومید بر گردی
ز درد دل بنالت و نه پرسد حال زارنرا بکوبش همچو گو گاهی به پهلو گه سر گردی
شوی یقندر از عشتش چنان کاندلر همه عالم چو در ایام خط این لحظه خار هر نظر گردی

بسان عندلیب از آتش هجران چنان سوزی

که از پا تا بسر در خاصیت همچون شرر گردی

ای که از ناز با هیچ مدارا نکنی رحم تا کی بدل خون شده ما نکنی
ترسم آن روز به پرسیدن بیمار آئی که به تأثیر نفس کار مسیحا نکنی
بجای تو از آن شاد بود خاطر من که باین شیوه مگر در دل کس جا نکنی
هوس قل من امروز گرت هست بدل زینهار این عمل خبر بفردا نکنی
نیست چندان بدل از قرب رقیب با کی که دو روزی تو بکس یش مدارا نکنی
ابدل از نعمت کونین بتو عرضه کنند تو از آن جمله بجز دوست تمنا نکنی
هیچ کس با تو دمی طرح سخن ساز نکرد که به افسون چو منش عاشق و شیدا نکنی

عندلیبا بمرت تیغ اگر میسارد

راز پنهان خود البته هویدا نکنی

هردم از پیداد ای بدخو دلم را خون کنی
 دل رقیب من شد از مهر تو پیدادت چه شد
 بسکه دل شادم بازارت بمن پیداد تو
 جور کن چندان بمن کافیار بر گردد ز تو
 شد دلم دیوانه زنجیر زلف پر خست
 مدتی گشتی بکام مدعی ای چرخ دوت
 غیرخون دیگر نمیدانم که خواهی چون کنی
 تا مگر خوش کنی از دیده ام بیرون کنی
 هرچه افزون تر شود خواهم که باز افزون کنی
 تا از این معنی مگر مارا ز خود بمنون کنی
 هم از آن زنجیر باید فکر این بمنون کنی
 چون شود گر چندروزی دور خود وارون کنی

عندلیبا جان بدشامش دهم آن سنگدل

باز میگوید که زین سودا مرا منبون کنی

فلک از این دل غمیده محزون چه میخواهی
 جدا افکندی از یارم بنم کردی سرو کلام
 ز غم کردی کنار دامنم جیحون چه میخواهی
 چو کردی این چنین زاروم دگر اکنون چه میخواهی
 دل زار مرا ظالم بغیر از خون چه میخواهی
 مرا افسانه می آید تو زین افسون چه میخواهی
 به از حسرت دلی بودم ز هجران کرده خوش
 به ناصح راز من برگو که قولت خوب و گزشتست
 چو لیلی چهره بنماید اگر بمنون شوم شاید
 مرا عقلی نبی باید تو از بمنون چه میخواهی

بکام مدعی شد عندلیب آخر جدا از او

رقیبا شاد زی اکنون از این افزون چه میخواهی

چه پیداد و جفا بود اینکه ای دلبر با کردی
 بساط عیش گستردم که باشی شمع آن مجلس
 پی یگانگان رفتی و ترک آشنا کردی
 تو رفتی عیش و شادی را با یکسر عزا کردی
 در اول آشنائی با من یسدل چرا کردی
 کنون برگو چه باعث شد که آهنگ جفا کردی
 چه شد آن مهربانها که با صد لطف میکردی
 در اول دانه افشاندی بدمام خویشتن بردی
 به پستی پای مرغ دل پس از بستن رها کردی
 بهر ف دشتان پیمان و عهد دوست بشکستی
 بکام مدعی دستم از آن دامن جدا کردی

مکن ای عندلیب افغان که هجران را بود پایان

صبوری پیشه کن چون این عمارت را بنا کردی

ز دود عشق فلاطون یقین که در مانی
 بدوستی که نخواهم زد دوست غیر از دوست
 چرا که بست بجز وصل یار درمانی
 نسیم روزه رضوان بزاهد ارزانی
 جنون عشق نه من دارم از تو کفاده
 هزار شیشه چو من بهر یابانی

نه میل مسجد و منبر نه گوشه محراب ز کفر زلف تو دارم ره مسلمانی
 ز بسکه دل بجم زلف تو گرفتار است هزار دل بفشانی چو زلف بفشانی
 ز نسل آدم خاکی نه چون نوئی آید تو حور یا ملکی در لباس انسانی
 بچیرتم چه مثل آورم بعارض تو که هرچه در نظر آرم تو خوشتر از آنی
 قلیل عشق تو گر عندلیب شد چه عجب

دریغ نیست ز عاشق اگر رود جانی

چه شد که رشته پیوند را ز یسخ بریدی بجای من دگری را ندیم و یار گزیدی
 چه زوی داد که کردی بدشمنان پیوند خلاف دوستی از من بچیرتم که چه دیدی
 ترا که عادت جور و جفا نبود زاول مگر فسانه دشمن خدا نکرده شنیدی
 ز من نفاق اگر میکنی بعید نباشد از آنکه درد محبت هیچگاه نه کشیدی
 فغان که از بر او سوی عندلیب نیامد

نه نامه نه پیامی نه قاصدی نه بریدی

ز من دوری کنی ای دلبر نا مهربان تا کی ز بیمهری زنی آتش بچسم ناتوان تا کی
 ز بهر امتحان با من اگر دایم جفا ورزی جفا از حدگذشت ای یوفا این امتحان تا کی
 خدنگ تیر مژگانت ز بهر کشتم کافی به تیر طعنه دشمن مرا سازی نشان تا کی
 ز هجران جان بلب آمد خدا را ای صنم رحمی رود از دست تو آهم بسوی آسمان تا کی
 بعکس عاشقان شد ارغوانی چهره ام از خون پسندی زعفرانمرا ز غم چون ارغوان تا کی
 ز بلبل حسن گل مشهور شد ایدلبر طناز تو با هر خار و خس گردی بنالم همچنان تا کی
 دلم چون دجله خون شد ز بس با غیر بنشینی سر زلف ترا ینم بدست دیگران تا کی

پاسخ گفت دلبر پا مه در گلشن کوم

الا ای عندلیب این بانگ و فریاد و فغان تا کی

زلف و رویت کای پسر داری یا بظلمات شب قمر داری
 آدمیرا چنین لطافت نیست تو نژاد از پری مگر داری
 با قدرت سرور را چه قدر و محل بی بر است او و تو ثمر داری
 بخلاق شود قیامت فاش قامت آنجا که جلوه گر داری
 هر چه خوابان بدلبری دارند بمراقب تو خوبتر داری

کوثر است آن و یا که ماه معین لب شیرین و یا شکر داری
ای حریم وصال حضرت دوست راه پر شور و پرخطر داری
سر ییگن پیلای دوست بشوق
عندلیبا اگر هنر داری

دگر ز کف شده دین و دل بهوای عشق سمن بری ملکی بهیکل آدی صنمی بغیره فسو نگری
بیش خلوت نیشکر بنگه چو جادوی قننه گر شکند ز صولت یکنظر همه شوکت بت آذری
و منی ز عشق تو ای صنم نه چنان قتاده بگردنم که توان زمهر تو دل کنم که تو خود میان دل اندری
یکسند زلف سیاه تو به فسون سحر نگاه تو که بحسن روی چو ماه تو نه در آدمست و نه دوری
بکشی اگر ببنج جفا نشوم ز در گه نو جدا بن از تنافل و از وفا بکنی هر آنچه بخیری
کفی از خدا نکرده سفر گذری ز جمله بخرویر نشوی تو غایب از نظر که باوح سینه مصوری
تو به عندلیب غزل سرا مکن این تطاول و این جفا

بخدا که جفا بود خطا به چنین حریف سخنوری

زلف سیه به چهره گلفام میکشی یا خود بکاف گوته خود لام میکشی
از بهر صید مرغ دل ما ز زلف و خال که دانه میفشانی و گه دام میکشی
افکنده بموی میان جعد تابدار یا مشک و عنبر است باندام میکشی
هر گه پراگنی بسمن مشک ناب را گویا بصبح پرده از شام میکشی
بس نیست چشم شوخ تو درد لبری که باز از بهر قننه سرمه پیادام میکشی
گر قصد جان کنی تو هم ای زلف فی عجب کز لعل یار شام و سحر جام میکشی
دایم فکر سیم تنافی دلا تو هم بس رنجها که زین طمع خام میکشی

ای عندلیب روزی هر کس مقرر است

بی جا چرا تو زحمت ایام میکشی

زلف پیچان و ابراض چون پریشان میکنی قیمت عنبر شکسته مشک ارزان میکنی
شاه گستاخانه بر آن زلف مشک افشان مکش خانه دلها است میترسم که ویران میکنی
زنگی زلف از نگون افکنده ز انصاف تست خوش نسق پر دزد دل غارتگر جان میکنی
بسکه دل بالای دل افتاده در زلفت مقیم از گرانباری قدش خم نی تو پیچان میکنی
چونکه کفر زلف را جا داده در خلل رخ عالمی را زین هوس تو کافرستان میکنی

پر تو خورشید میگردد چو شمع و آفتاب چون ز ابر زلف شمس رخ نمایان میکنی

عندلیبا ار بدام زلف افتادی چه غم

گرچه زندانی شدی سیر گلستان میکنی

به ابرو لاک مژگان چو تیر اندر کمان داری خوشا آن سینه کورا به آماجش نشان داری
 بروی آشت آن زلف و کاکل سنبل و ریحان خلیل آسا بنام ایزد با آتش گلستان داری
 نمودی چهر مهر آیین جهانی بر تو شد عاشق یک خوانی که بنهادی هزاران میهان داری
 عمر و پایت ز بس باشد لطیف و دلربا یارا میان پیرهن گوئی همه روح و روان داری
 مرا محراب ابرویت بهالم قبله دل شد تو روی عالم آرا را چرا از مانهان داری
 بزنجیر جنون دل بستم و از قید غم رستم بیال ایدل از این شادی که عیش جاودان داری
 بگلزار جهان ای گل بکام دل شگفتن گیر

که خود چون عندلیب خوشنوائی نغمه خوانداری

زلف و کند را چو توبت باز میکنی صد مرغ دل شکار چو شهباز میکنی
 صد تیر میزنی بدل زارم ای صنم زان چشم شوخ غمزه چو آغاز میکنی
 ما را بجز نیاز نباشد بحضرت ز اندازه پیش گرچه با ناز میکنی
 ای مرغ دل بکعبه کویش نمی رسی صد سال اگر بخوبیش تو پرواز میکنی
 ای آب دیده راز نهان دل مرا دایم بخلق فاش تو غماز میکنی
 گفتمی شی بنزد تو تا روز آورم وقت است اگر زلف سرافراز میکنی
 لعل لب بمرده دهد عمر جاودان اکنون بجای خضر تو اعجاز میکنی

ای عندلیب در کف گلبن مراد

خوش خفته و روز و شب آواز میکنی

افسوس که شد عمر گران مایه ییازی هنگام رجیل است نه برگی و نه سازی
 تا چند تو ای نفس بفرکش و پنجه ترسم همه سرمایه ییازیچه ییازی
 که از غم لبلی وشی آشفته چو مجنون محمود صفت گاه بسودای ییازی
 حاصل نشد از عشق بتان غیر ندامت فریاد از این فایده عشق بجازی
 ای نفس ز هر سو ز پی جیفه دنیا تا چند بازی نو مگر کلب و گرازی
 هستی بشب و روز تو در فکر فزونی با آنکه چو افروخته شمی بگدازی

این طول عمل چند که شد رشته عمرت کوتاه و تو همواره بی فکر درازی
شهباز اجل میکندت صید بناگاه اکنون تو چنان گیر تو در خلب بازی
آخر شدت عمر و اخلاص نکردی یکروز تو شایسته درگاه نمازی

بلبل بجز از ناز ندیدی زبان هیچ

یک چند پیر بر در معبود نبازی

❦ قصاید و قطعات تاریخ ❦

❦ تاریخ یرق افراشتن علی اکبر خان قونسل دولت علیه ایران در بادکوبه ❦

نخست آغاز هر دفتر ثنای خالق اکبر که از کتم علم آورد انسانرا در این ممبر
شرف داد آدمیرا زین همه بر جمله مخلوقات بذکر و فکر و علم و حلم عقل و از بدیها فر
بدانش آدمی دارد شرافت بر دواب ار نه دواب از شخص نادان بی گمان باشد بسی بهتر
بنظمی آفریده پاک یزدان پهن گیهان را که بی حکمت نه بینی یکسر مو زیر هفت اختر
بمی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم بخوبی ژرف اگر بینی یکی دریاست پهناور
چو جنس آدمی محتاج بد مر زندگانی را به اکل و شرب و ملبوسات و مسکن بهر خواب و خور
برفع احتیاج خلق و هم آسایش گیتی نمدن در طبیعتها نهاده حکمت داور
چو گرگان جمله افتادند اندر جان یکدیگر سلاطین جهان را کرد بر خلق جهان سرور
پی رفع خلاف و نظم گیتی خالق گیتی فضای ملک ایران گشته چون فردوس بار آور
پویزه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش ربوده گوی سبقت از سلاطین جهان یکسر
شهی کز جود و بذل و عزم و حزم کوشش و بخشش ز هیئت کوه خارا میشود چون تل خاکستر
به تیغ کوه اگر از وصف تیغ او سخن رانی نوید تا بمحشر زان زمین جز لاله احمر
بدشتی کو قند پیکار یکدم باید اندیشش نجنبید تا گرفتاری بسان مهره از ششدر
ز پیش فسرود خون در تن اعدا چنان کز جا سزد شاهان دورانش بدرگه حاجب و چاکر
ز بس جاه و جلال و نظم و عزم و دولت و حشمت که صد باره بود محکم تر از باروی اسکندر
بسرحد همه ایران کشیده باره حزمش از آنها در حساب آید یکی خاقان یکی قیصر
ز خیل بندگانش هر یکی در کشوری سلطان عدالت پیشه گان حکام دین دار و هنر پرور
برقع ظلم تعیین کرد در هر شهر و در هر ملک نظیرش را نخواهی یافت زیر گنبد اخضر
یکی زانها بود قونسل بادکوبه که از دانش

گزین خان فلک چاکر هنر پرور علی اکبر
 چو مامور آمد از دولت باین خدمت فیروزی
 بسی آثار نیک از وی هویدا شد یکی ز آنها
 بایرانی چو ارزانی شد این نعمت ز شاهنشاه
 بعزت شد بدل هر ذلتی زین پیش میدادند
 همه مشغول نای و نوش و عیش و عشرت و شادی
 مهانی کو نهادا سرو را رادا هنرمندا
 بهر شغل و عمل تحصیل نام نیک باید کرد
 اگر نیکی کنی با کس منه منت بجان او
 ترا از درگاه دارا چو این منصب نصیب آمد
 بنام دولت ایران زدی بیرق چو در با کو
 زهی فیروزی و بخت بلند و طالع مسعود
 رقم زد عندلیب از بهر تاریخش بخورسندی (۱۲۹۳) جلی شد بیرق ایران یسا کو از علی اکبر
 تاریخ مریمخانه که میرزا محمود خان قونسول ایران در قنقلس بنا نمود

ایدل بیا که زین پس باشیم شاد و خوشنود
 رفت آن زمان که هر دم از غصه غریبان
 زین بیشتر به قنقلس هر گوشه غریبی
 نه شربت و دوائی نه مونس و غذائی
 از حکم شاه عادل محمود خان باذل
 هم خلقتش مهوت هم فطرتش قوت
 چون دید ماجرا را کز اهل ملک ایران
 یکروز مجلسی کرد از مهتران و رادان
 کای مهتران ایران وی صاحبان ناموس
 تیمار بی نوایان ویژه که خسته باشد
 باید بشهر قنقلس کردن مریمخانه
 جمله بطلب خاطر با قلب شاد گفتند
 راح نشاط نوشیم غم را کنیم بدرود
 از دیده ها روان بود سیل سرشک چون رود
 افتاده زار و یکس رنجور و نا توان بود
 نه بستر و نه بالین پهلو بخاک میسود
 قونسول شد قنقلس آمد به بخت مسعود
 هم طینتش سماحت هم عنصرش هم جود
 خلقی بهم قتاده حیران چو نار بی بود
 و آن گاه از سر لطف با آن گروه فرمود
 بایست همتی کرد اندر رضای معبود
 ناخوردن و گذشتن در کیش ماست مردود
 تا از مریض یکس داریم چشم بهبود
 هنیم زین حکومت بکر بطبع خوشنود

آمد پسا چو مجلس بر خواستند و کردند
هم خواب گاه و بیمار هم خادم و پرستار
لقمان منش طیبی تعیین ز بهر این کار
تا تنگ دل نگردد بیمار بهر تفریح
شکر خدای بی چون کز فیض خان عادل
دست اجل ز مردم کوتاه گشت آری
تاریخ این بنا را از عندلیب کاشان
از بهر سال تاریخ با قلب خوش همی گفت (۱۲۹۶) دار الشفا بنا شد از یمن سعی محمود
تاریخ اخوت اسماعیل یک و عبدالباقی یک ملقب یوسف شیروانی

به سال الف و صد و شش گذشته از هفتاد
ز هفته عید مسیح و به پنجم ذی حجه
میان مهر و آفتاب حسن و جمال
یکی ز روی نگو قننه همه عالم
یکی اسیر نگاهش غزال دشت ختن
یکی بخوبی سیرت چو حسن گل بی عیب
یکی بخنده دهانش چو غنچه سیراب
یکی گرفته رخس روتق گل از گلشن
یکی نهفته به لعلش حلاوت کوثر
یکی ز قننه چشمش جهان پر از آشوب
یکی ز هندو خالش بود به غوغا در
یکی نموده بغم عقد خوشه پروین
یکی ز ابروی خوریز قاتل عشاق
یکی ز لعل دهد جان چو عیسی مریم
یکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم
یکی غزال خن را بنزه بر ماند
یکی لطافت رویش بتازگی چون گل

که آفتاب بد اندر سراچه سرطان
بساعتی که دو سعد اندر او نموده قران
فتاد عقد اخوت در آن خجسته زمان
یکی ز سنبل مو آفت همه دوران
یکی دو زلف سیاهش کند گردن جان
یکی بسرخی صورت چو لاله نعمان
یکی بشعله رخانش چو آتش سوزان
یکی شکسته قدش قدر سرو در بستان
یکی ز لال لبش رشک چشمه حیوان
یکی نکوئی حالش فسانه در گیهان
یکی به کفر سر زلف رهزن ایمان
یکی بدرج دهن کرده گوهر غلطان
یکی ز خنجر مرگان بلای پیر و جوان
یکی ز زلف کند کار موسی عمران
یکی بهر خم جلدش هزار جان پنهان
یکی بشوهر کند آهوی ختن حیران
یکی طراوت مویش چو سنبل و ریحان

یکی سپهر وفا نام نیکش اسماعیل یکی فرشته نقاب یوسف عزیز زمان
 الهی این دو برادر همیشه در عالم یکام یک دگر آرند زندگی پایان
 همیشه دوستی این دو برقرار بود بروزگار بماند خرم و خندان
 پی مبارکی و هم اقامه تاریخ ز عندلیب شد این شعر نغز دو دیوان

❦ تاریخ زفاف محمد علی خان کاشانی ❦

حبذا عیشی که در عالم ندید	دیده دوران نظیرش را بخواب
چهره غم زیر پرده شد نهان	شاهد شادی فگند از رخ نقاب
عارف و عامی بعشرت کف زدند	شادمان گشتند یکسر شیخ و شاب
زهره در چرخ سیم از بس شغف	مطربی سرکرد با چنگ و رباب
بست گردون بر کف از کف الخضیب	چون جوانان از طرب گلگون خضاب
گفتی این عیش از چه من گویم ترا	ز آنکه باشد هر سؤالی را جواب
آنکه در آفاق طاق آمد بخلق	نام نیکو کرده در دهر اکتساب
خان والا شان محمد با علی	آنکه بذل وجودش آمد بی حساب
گوهری آورد در عقد دوام	گوهر با نو منش عفت مآب
محل عیش و طرب بر پای کرد	شد ز شادی کامها شهد و مذاب
مطربی از گفتهای عندلیب	این غزل را خواند با صد آب و تاب
کای مبارک طلعت و فرخ جناب	بادی از این عیش و شادی کامیاب
باد میدون و مبارک مقدمش	بر تو آن ماهی که کردی انتخاب
از خدا این روز را میخواستم	با دعا صد شکر گامد مستجاب
جاودان بادا سمند بخت تو	رام و رهوار و مطیع و خوش رکاب
آسمان بر چشم اعدایت زند	از کمان قهر خود تیر شهاب
سرورا از بهر تاریخ ز قاف	قطعه گفتم به از در خوشاب
لیک اندر پرده گفتن خوشتر است	لازم آید در سخن گاهی حجاب
چون دوده بگذشت از ماه رجب	در شب شنبه بآیین صواب
مهر و مه کردند در برجی قران	مشتیرا زهره آمد بی نقاب
عندلیب از بهر تاریخش نوشت (۱۲۹۳) ماه	باشد همنشین آفتاب

❦ تاریخ تولد خورشید خاتم بنت محمد علیخان کاشانی ❦

طایری از شاخ علیبن پرید تا فضای عالم امکان رسید
 باز صحرای خنآ آهوی چین نافه ریزان سوی شهرستان دوید
 یا که بقیس صباحت از سبا زی سلیمان زمانه بر چمید
 فاش گویم کرد اولادی عطا بر که بر فخر زمان رب مجید
 شمع ینش جمع دانش کوه مجد ابر و ابل شخص کامل عین دید
 خان نیکو خو محمد با علی آنکه از شانت در عالم وحید
 دختری بل اختری کز نیکوئی دیده دوران نظیرش را ندید
 چون سه پنج از ماه روزه برگذشت در صباح فرخی چون روز عبد
 آفتاب و ماه طالع شد بهم طلعت خورشید و مه یکدم دید
 در مبارک مه مبارک طلعتی گشت در برج شرف چون خوریدید
 چون برآمد از پس پرده رخس گوی ماهش گوی پیراهن سرید
 غنچه از رشک دهانش تنگدل گل به پیش عارضش چون شنبلید
 آفتاب از روی خویش منفعل ماه نو در پیش ابرویش خمید
 ایزد از هر بد نگهبارش بود چشم بد از روی او بادا بید
 بر پدر بادا مبارک مقدمش یارب این مولود با بخت سعید
 سالها در سایهٔ مام و پدر کامران بادا چنو ماه آفرید
 هر دری کو بسته باشد از قضا مقدم او باد آن در را کلید
 در وجود آمد چو آن ماه از عدم شادمان شد هر که ازیاران شنید
 از های اوج معنی عندلیب خواستم از بهر تاریخش نوید
 بال نطق از هم گشود و بازگفت (۱۲۹۵) سال تاریخش بود (مرغ امید)

❦ تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی ❦

آنکه اندر همه آفاق مکرم باشد از بزرگان جهان جله معظم باشد
 آنکه اندر صفت رادی وجود و بخشش رشک معن آمده و غیرت حاتم باشد
 بسکه راداست و رحیم است و کریم است و جواد گوئیا عنصر او جود مجسم باشد
 او چو از رأی رزین نظم دهد کاریرا تا قیامت رسد آن کار منظم باشد

خان ذیشان محمد علی پاک نهاد که باطوار نکو شهره عالم باشد
 کرد اولاد ذکوریش خداوند عطا که بعارض چو گلستان خوش و خرم باشد
 هم مبارک پی و فرخ رخ و نیکو منظر هرچه خوبی بقدمش همه منضم باشد
 کرده ز اخلاص ابا شیر خدایش هم نام که باین نسبت عظامه و معظم باشد
 عندلیب آن سخن آرای که در شیوه نظم شعر او در همه آفاق مسلم باشد
 گفت بازه ز سر شوق می تاریخش (۱۲۹۸) اسدالله شرف زمره آدم باشد
 تاریخ تولد ماهرخ بنت محمد علیخان کاشانی

دوش از حضرتی رفیع جناب که نه اش در جهان همال و قرین
 قاصدی آدم خجسته خبر که ز گفتش دلم به بست آذین
 گفت از مطلع سپهر جلال کرده ماهی طلوع و ماه مبین
 دختری همچو اختر روشن نو گلی چون گلان فروردین
 هم فروغ رخسار چو ماه تمام هم ز لاله لبش چو ماه معین
 آهوی چین ز شرم چشمانش تا خفا میرود ز ساحت چین
 گردد آزرده تنش گر باشد از گلش بستر و سمن بالین
 خسروش گر بدیدی اندر خواب دل نه دادی بطلمت شیرین
 ماه رخ نام آن فرشته لقا ماه را بر زمین بیا و یبین
 بد ز خورشید خانه یت شرف زین مهش شد شرف دوصدچندین
 ماه خورشید چون بخانه بود باشد آنخانه چون بهشت برین
 اینک آن خانه همچو خلد در او آن دو مه رو در او دوحورالعین
 زین خبر شادمان چنان گشتم که نه بیند کسم دوباره غمین
 من بشکرا نه چنین خبری می دعا میکنم بگو آمین
 آنکه این گل دمیده از باغش صدقش می بزاده در تمین
 ماه و سالش بخرمی گذرد تا که برپا بود شهر و سنین
 گردش اخترش همیشه بکام ادهم دولتش همواره برین
 رای او را فلک بود پیرو جاه او را زمانه باد ضمین
 خان والا محمد است و علی که زمانه بد و کند تمکین

پایه رفتش چو چرخ باند مایه همتش چو کوه منین
 قلب او از لالی حکمت آسمانی بود پر از پروین
 دیده عقل او تواند دید قوه روح را به بطن جنین
 حدت ذهن او تواند یافت هر خیالی که در دلست دفین
 ساحت دانشش زحد و زحصر بی نیاز و پر از گان و یقین
 ای بافاق طاق از اخلاق وی مهان زمانه را تو مهین
 باد بر تو مبارک و ميسون مقدم آن مه متاره جبین
 از ربیع نخست چون سپری عدد یک بشد پس از عشرین
 آمد آسماء از عدم بوجود بخت و دولت بمقدمش تضمین
 زد رقم عندلیب تاریخش (۱۳۰۱) حوری جنتی است ماه زمین

تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی

هزار و سیصد و سه چون گذشت از هجرت
 دو عشر و شش سپری از جمادی الثانی
 گلی دیدم ز گزار مجد و عز و شرف
 لبش بخنده دمام چو غنچه سیر آب
 هلال ابرویش از لطف غیرت مه نو
 بغمزه چشم سیاهش چو آهوی تاتار
 گرفته رنگ رخس روق گل از گزار
 شگفت این گل برخنده از کدامین باغ
 زباغ آنکه وجودش بود درخت مراد
 بزرگ همت و نیکو نهاد و پاک سرشت
 سمند سرکش دولت زمین بخت بلند
 یگانه همه آفاق در ژاد و نسب
 گزیده خان فلک مرتبت محمد علی
 کلف ز عارض مه بستر ز فکر منین
 چو بشکفید ز باغش مر این گل شاداب
 بطالعی که قمر را به زهره بود قران
 به روز جمعه که عید است بر مسلمانان
 که عارضش بشل رشک لاله نمان
 رخس زفرط فروغست چون مه تابان
 زلال لعل لبش رشک چشمه حیوان
 بشوید رسم نگاهش چو زرگس قنار
 شکسته زلف کجش قدر سنبل و ربان
 دیدم این مه تا بنده از کدام ایوان
 بجای میوه دهد لعل و گوهر و مرجان
 سلیم سیرت و دانش پژوه و چیره زبان
 عنان سپرده بدستش که بر بکام بران
 باند پایه بزرگی ز خطه کاشان
 که همچو او نتوان یافت در همه گیاهان
 زرای روشن او آفتاب سرگردان
 ز عارضش همه خانه شد سراستان

چو بود طلعت او رشک خسرو و خاور نهاد نام و را باب خاور سلطان
طلوع کرد چو این ماه شد فروغ رخس ضیای دیده احباب و زینت دامان
آلهی آنکه مبارک بود بمام و پدر هماره مقدم او تا بود ز دهر نشان
بر آرد دست دعا عندلیب در هر حال همی بدرگه دادار قادر و منان
که نسل پاک مر این سلسله بود دایم به روزگار بهر در از و بخت جوان

تاریخ تولد مهدی خان بن محمد علیخان کاشانی

آدم یک مبارک بی بهنگام سحر گفتمش خیر است برگو از کجا داری خبر
گفت از نزد کسی دارم خبر کز منزلت می نیایی همچو او از خاوران تا باختر
حضرتی مشهور عالم از علو مرتبت ملجاء ییجاوگان و مرج خورد و کبر
دایم از نیروی دانش دایم از بخت بلند کابجوی و کامیاب و کامگار و کامبر
پیش رای روشنش خور با همه فرو بها میناید چون سہابی ارج در پیش قمر
هم همیشه باخیالش همچنان آید قضا هم بآمالش هماره هم فکر آید قدر
گرچه شاهنشاه ایران خانش داده لقب لبك اورا زین لقب نه فخر آید نه خطر
این لقب را فخر از او باید نه اورا زین لقب ز آنکه خانی عارضی او جوهر آمد از گهر
معدن رحم و مروت منبع جود و سخا ناشر رسم قنوت ناصر خیل بشر
فخر ایران خان والاشان محمد با علی آنکه گشته نام نیکش در همه یگتی سمر
کرده اولاد ذکوری لطف یزدانش عطا هم مبارک طلعت و فرخ رخ و نیکو سیر
ازمه ذی قعده هشت و ده چو گردید اسپری از عدم سوی وجود آمد بهنگام سحر
غنچه سیراب از رشک دهانش تنگدل در خجالت از عذار بازکش گلبرگ تر
از ملاحه خنده او غیبت کل نمك وز حالات لعل او شیرین تر از تنگ شکر
بشکرد رسم نگاهش قدر آهوی خسا بشکند زلف سیاهش قیمت مشک تتر
نام نیکویش محمد مهدی از باب کرام تا که گردد نسل او تا دور مهدی جلوه گر
چون شنیدم این بشارت را از آن پیك گزین طایر طبعم گشود از فرط شادی بال و پر
خامه و قرطاس بگرتم بصد شوق و شغف تا که تاریخی بنظم آرم ز نیروی هنر
مرغ طبع نغمه سازم عندلیب آسا سرود مقدمش یارب هایون باد بر مام و پدر

تاریخ وفات جنت مکان محمد علیخان کاشانی

ز گردش فلک نیلگون دو صد فریاد که پیشه اش همه جور است و شیوه اش بیداد
هماره دور سپهر و غم زمانه زند ز کینه نیش بدل همچو نشتر فصاد
از این سرای سپنجی طمع مدار وفا که از ازل به فنا طرح او شده بنیاد
کمی ز مادر گیتی نژاد در عالم که شیر مرگ به او دایه زمانه نداد
بنای عمر چو برفست پیش حرّ تموز و با که چون پر کاهیست در گذرگه باد
ز چنگ مرگ رهائی کسی نمی یابد اگر فرار کند در بجوسق فولاد
بچند روزه عیش جهان مشو مغرور ثبات و مهر مجوزین سرای کون و فساد
فنا همیشه قرین است با عباد الله بقا هماره بود منحصر به رب عباد
نکاست ملک سلیمان و حشمت و جاهش بکجاست دولت کاؤس و کیقباد و غباد
هزار و سیصد و ده چون گذشت از هجرت سپهر داغ نوی بر دل زمانه نهاد
شکست شاخ بلندی ز بوستان جهان که زان شکست بدلها همه شکست افتاد
بلند مرتبه خان مهین محمد علی که بود بر همه کس نیک خواه و نیک نهاد
بروز جمعه چهارم ز ماه ذی قعده بسوی خلد برین رفت زین خراب آباد
کسی که بست و گشاد جهان بدستش بود اجل به بست دو دستش همی ز بست و گشاد
شنبه هر که وفاتش چنان غمین گردید که بعد از این بجهان دیگرش نه بینی شاد
عموم خلق از این غم بحالتی بودند چنانکه از خبر مرگ بار خود فرهاد
اثر نمود بخلق جهان چنین این غم که تا قیام قیامت نمیرود از یاد
مراد ملت اسلام و فخر ایران بود برفت و کار کسان گشت بر خلاف مراد
بطبع کن مروت به خلق خلق حسن به جود عین قنوت به بذل مال جواد
بمفظ یضه اسلام و غیرت و ناموس فزون ز خلق جهان بود و تالی اوتاد
گهی به تخت ملوکانه بد به عیش زفاف گهی به تخته تابوت بیکس و بی زاد
نماید ماه پس از عشر و سبع سال زفاف بمائد روشنی آفتاب با اولاد
بحق دین پیمبر بمجید صفدر بقرب موسی جعفر بسید سجاد
که حق جرایم او را همه صغیر و کبیر ز لطف عفو کند از کرم پیامبر زاد
ز بهر سال وفاتش بخاطری غمگین ز عندلیب حزین این چکامه ثبت افتاد

تاریخ زفاف محمد حسین خان کاشانی

ساقیا در ده لبالب ساغری زان شراب بی خار کوثری
 باده شادی آورد هی می بده تا ز دلها پیل غمرا بشکری
 هست در سرها همه شور و نشاط سرخوش آید هرکسی را بنگری
 بایدم گردید اکنون باده نوش منکه لب نالوده ام بر مسکری
 خلق عالم فارغ از غم یکسره در سرور و سرور در هر معبری
 این بساط عیش اگر پرسی ز کیست از نکو خلق و نکو خو سروری
 خان والا شان محمد با حسین زبیدار گویم ز وصفش دفتری
 دختری آورد در عقد دوام دختری به بل فروزان اختری
 برج عصمت را یکی ماه تمام گرچه در صورت زماهش برتری
 گوهر ناسفته لیکن بقدر در بدربار نیست همچون گوهری
 کرده برپا مجلسی بهر زفاف فرش آن از اطلس نیلوفری
 خادما بزم طرب را ساز کن مطربا سر کن توهم خنیا گری
 چنگ مطرب از کلام عندلیب این غزل را خواند بالحن دری
 ای رخت رشک بتان آذری وی بعارض همچو مهر خاوری
 پیش رخسارت همه خوبان خجل بر سر خوبان عالم افسری
 در نکوئی در جهان مثل نوئی تا قیامت می نزاید مادری
 از نگاهی کرده باطل چشم تو قننه چنگیز و سحر سامری
 عطر میبارد ز تو ای زلف یار گوئیا از نسل مشک و عنبری
 کلام دل شیرین شد از شهد لب ای لب دلبر مگر تو شکری
 منفعل از قامت سرو چمن هم ز رفتار خجل کبک دری
 عندلیبا شادی این جشن را گوی تاریخی برمن شاعری
 چون بفرخ ساعتی هشت و دوده از مه ذی قعده گردید اسپری
 آمد آتش مهر و مه را اقتران همچو برج آسمان در مظری
 بهر تاریخش رقم زد عندلیب (۱۲۹۶) زهره یکدل می بود با مشتری

تاریخ تولد ابوالقاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی

یزم جلوه گر دوشینه ماه روی دلبر شد
 یقی مه طلعتی طاؤس زیبی کبک رقناری
 ز شرم عارض زیبای او خورشید درخوت
 ز لطف و مهربانی شاد و خرم گفت هان برخیز
 بگفتم خیر باشد مرجحا خوش آمدی بر گو
 بگفتا بی خبر هستی مگر از تازه مولودی
 عطا فرموده فرزند ذکوری حضرت داور
 حسین خان حسن سیرت که در طبع کریم او
 چوده باسه گذشت از ماه شوال آن گل رعنا
 مبارک فال مولودی که البته بود مبدون
 چو این مژده شنیدم از لب آن دلبر شیرین
 غمی بدم ز جور دهر دایم زین خبر اکنون
 الا ای صاحب مشفق الا ای یار دیرینه
 چو این مولود فرخ پی بکامت در وجود آمد
 رقم زد با ملایک عندلیب از بهر تاریخش (۱۲۹۹) ابا القاسم بدنیا زد قلم عالم منور شد

تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی

بهنگامی که بدم زار و پژمان
 رخس شادی فرا چون روی دلبر
 همی خندید و همی میکرد شادی
 مرا گفت ای بنم گردیده همدم
 غم و شادی نباشد جاودانه
 زغم بگذر که وقت شادمانیست
 ترا گویم حدیثی تا که زین پس
 چو این مژده شنیدم از لب او
 بگفتم تازه شد جام ز گفت
 درآمد قاصدی شادان و خندان
 لبش جان بخش همچون آب حیوان
 همی وجد و طرب میکرد پویان
 مگر داری بنم تو عهد و پیمان
 زمانه هر دو را آرد پایان
 فلک برکام تو آورده دوران
 نه بینی روی غم دیگر بگهان
 نشاطی یافتم اندر دل و جان
 همانا میرسی از کوی جانات

بگفتا کیست جانان جان چه باشد حدیث من زر و آندو بودکان
 بگفتم زود بر گو و دلم را زدست فکرت و اندیشه برهان
 بگفتا این خبر را مژدگانی چه داری تا مرا درخور بود آن
 بگفتم بخشمت جان گرامی که نزد من به است از گنج سلطان
 بشادی گفت هین روشاد میزی یار آمد درخت شادیت هان
 کرامت کرده اولاد ذکوری یار جانی تو لطف یزدان
 حسین خان حسن طینت وجودی که از جودش جهان گردیده ریان
 دمید از باغ بختش نو نهالی که یغاره زند بر سرو بستان
 گلی از شاخ آمالش شگفته که چون غنچه لبش پیوسته خندان
 دهانش از حلاوت ننگ شکر رخانش از ملاحات زیب دامان
 چو آهوی ختا چشم سیاهش بود مستغنی از کل سپاهان
 بر آنم ناید از چین مشک دیگر ز بس از موی او گردیده ارزان
 هلال عید را ماند دو ابروش اگر چه هست رویش ماه تابان
 اگر چه طفل مهد و شیرخوار است بطفلی هست چون عیسی سخندان
 همه طرز بزرگی از جینش ز خوردی آشکارا و نمایان
 از آب بنمود ابراهیم نامش که باشد چون پدر بارفت و شان
 مبارک باد یارب مقدم او به باب و مام و منسوبان و اخوان
 به ماند خرم و خندان و فیروز بگهان تا که برپا هست گهان
 زدی حجه چو عشرین و دو بگذشت خرامید از عدم زی ملک امکان
 قلم بگرفت حالی منشی طبع که آرد سال تاریخش به دیوان
 زدانش عنایب شاخ معنی همایون بلبل گلزار کا شان
 رقم زد سال تاریخش اباد کج (۱۳۰۰) ز ابراهیم عالم شد گلستان
 تاریخ تولد گلرخ خاتم بنت محمد حسین خان کاشانی

بسال سیصد و دو بعد الف از هجرت که رفته بود دو عشر و چهار از شعبان
 گلی دمید ز گلزار مجد کز رویش فرد رونق بازار لاله نعمان
 همی شگفته رخس همجو گل بوقت سحر همی بخنده لبش همجو غنچه خندان

هبا ز عارض او قیمت گل سوری
 طلوع کرده ز برج شرف خجسته مهی
 مه سپهر اگر که هلال و گه بدر است
 زبس لطیف بود همچو گل سر و پایش
 اگر ز نام نکویش ترا سؤال بود
 بود ییاب گرامی مدام مقدم او
 پژوهش ارکنی این ماهرو ز زاده کیست
 ز نسل خاف فلک مرتبت محمد حسین
 بمخلوق و خلق و خصلت در جهان ممتاز
 ز بهر ماده تاریخ نو گلش گلرخ
 هدر ز گیسوی او قدر سنبل و ریحان
 که گشت طلعت او غیرت مه تابان
 همیشه رو بکالت این مه دامان
 تمام خانه گلستان شده ز طلعت آن
 جواب آنکه بود گلرخ آن گل ایوان
 خجسته طالع و نیک اختر و ستوده زمان
 سرایمت که سرآید ترا خیال و گمان
 که هست نیکی ذاتش فسانه در گیهان
 صفات نیک وی افزون بود ز حد بیان
 ز عنایب شد این شعر نغز در دیوان
 تاریخ تولد خدیجه خاتم بنت محمد حسین خان کاشانی

ساقی یار باده و از دل پر ملال
 اکنون زمان عشرت و شادی و خرمیست
 یار ما بخوان که شود خانه چون بهشت
 شاداست بسکه خاطر من بی سرود رود
 پرسی اگر که این همه شادی ز بهر چیست
 فرزند دختری نه که بل اختری ز لطف
 خاف سپهر قدر محمد حسین راد
 مهر سپهر مجد و علا کاف مردمی
 با جود او چه گوهر عمان چه سنگ کوه
 خلقتش ز خوبی چون گلشن بهشت
 چون از مه ربیع نخستین دو ده گذشت
 کرد آینه دو هفته طلوع از پس حجاب
 ماند رخس ییاع ارم از شگفتگی
 حسنش بود ز ماشطه این که گفته اند
 خورشید از خجالت رخسار او رود
 بگشا ز پای بختی غم رشته عقال
 گوش غرور غم را از دست می بال
 با او خوریم می که بمنیوست می حلال
 سر تا پای من بسعاست و وجد و حال
 بشنو سرایمت که بر آئی تو از خیال
 بر سرور ز ماه عطا کرده ذوالجلال
 کورا پروزگار ندید است کس همال
 در هر صفت که جوئی ممدوحه الخصال
 با طبع او چه سیم و زر تاب چه سفال
 خلقتش به نیکی در دهر بی مثال
 یوم الخیس کو همه نیکو بود بفال
 لیکن دو ابرویش یکی ماه دو هلال
 دارد مگر بگلشن فردوس اتصال
 محتاج نیست عارض زیبا بنخط و خال
 هر شامکه بجانب مغرب ز افعال

بوئی برد نسیم ز زلفش اگر بچین کس ناله را دگر نخورد قیمت زغال
از نام آن نگار اگر خواهی آگهی باشد خدیجه نادره دهر در جلال
میهن بود بیاب و باحباب مقدمش یارب بحق شاه ولایت علی و آل
گفتم عندلیب که ای بلبل عراق آنمه طلوع کرد بگو در کدام سال
تاریخ سال را ز سرهوش برسرود (۱۳۰۴) ماهی تمام آمده از مشرق جلال

❦ تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمد حسین خان کاشانی ❦

مرا وجدیست اندر دل که جانرا میدهد تزیین ز فرط خرمی دیگر نپندارم شود غمگین
ز بس گلهای شادی شد شگفته در دلم گوئی که بکشوند بر رویش دری از باغ فروردین
سبب جوئی اگر از شادی من گویمت بشنو که باشد وجد و شادیرا بعالم باغی تعیین
همه شادی من از شادی فخر زمن باشد که فرزندی عطا فرموده یزدانش چو حورالعین
حسین خان حسن سیرت ملک خوی و ملک طهنت که گشته جود و بذل و مردمی در ذات او تضمین
بهر جا رای او پوید قضا هم همعنان گردد بهر چه خاطرش جوید قدر هم میکند تمکین
فضای خطه امکان ز حسن خلق او رضوان مشام مردم کیهان ز بوی خلق او مشکین
ز هفته یوم اثنین و قر در خانه جوزا شده از شهر شوال المکرم سبع با عشرین
شگفت از گلبن اقبال خانی آنگل رعنا ز گلزار جمالش خانه شد پر لاله و نسرین
ز عکس عارض زیباش هر سو بنگری بینی فضای کاخ و ایوانرا پر از ماه و پر از پروین
باقلم خنّا گردد هبا خود قیمت ناله صبا از نگهت زلفش اگر بوئی برد در چین
بود چهر دل آرایش ز بهر باب والایش چنان کز بهر خسرو بود شیرین طلعت شیرین
نمود از روی دانش باب نامش آسیه سلطان که باشد حشمت جاه جلالش جمله در کابین
چو آمد از عدم سوی وجود آن ماه مشکین مو بی تاریخ میلادش گرفتم کلاک سحر آیین
رفزد بادل خوش عندلیب از بهر تاریخش (۱۳۰۷) مبارک باد یارب مقدمش بر باب گو آمین

❦ تاریخ تولد نجات خانم بنت محمد حسین خان کاشانی ❦

شگفتیها بسی دارد بگردش گنبد اخضر که از دورش همی خیزد گهی حنظل گهی شکر
گهی در مصر بوسف را بذل بندگی دارد گهی بر قبطیان سازد امیر و آمر و سرور
گهی نمرود را با بال نفوت تا باوج مه کشاند که خلیلی را نشاند زار در آذر
زابر بهمنی که در چمن کافور می پزد گهی در فرودین رویاند از وی لاله احمر

بهر ساعت دگرگون میکند اوضاع گیتی را
یکی از آن قضایای مخالف آمد از گردون
مهیسا شد ز بهر او به یک مه شادی و ماتم
چو از ماه جادی دوم یک عشر می بگذشت
گلی کروشک رویش داغ حسرت لاله را بردل
هلال ابرویش را ماه نو چون دید غایب شد
گرو برده خمازین چشم او از ترگس شهلا
شگفته در گلستان رخس گلهای رنگا رنگ
چو از میلاد این طفل نکو رو رفت عسری دو
رساند روح او را رحمت داور به علین
چو رفت از دار دنیا مادرش زی عالم عبا
نگردد تا ز خاطر محو و منسی سال و تاریخش
بجذف دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی (۱۳۰۸) نجات یادگار ما در آمد ماه گل پیکر

تاریخ وفات میرزا عبدالصمد شیروانی

دگر ز گردش این آسمان دولابی
گلی برفت ز گلزار دهر کز داغش
ز ماه داغ فراقی نهاد بر دل خلق
ز بسکه سینه خراشیده شد در این ماتم
نه این غم است چو طوفان نوح از زجه رو
عجیب نیست که از گریه جله کور شوند
اساس سور ندیدم بسوگ در عالم
ز بار غم قدشان چنگ و نای شان چون فی
یساد ابروی رخسار او همی گرید
نگزید از زغمش آسمان بوقت سحر
اثر به گلشن اگر داغ او نکرده ز چیست
بنفشه سر زالم بر نهاده بر زانو
که باد بر سر دنیای بی ثبات خراب
چولاله شد جگر دوستان ز غصه کباب
که تا بمشربان بخیزد ز سینه احباب
ز رنگ خون سر انگشتها گرفت خضاب
فاده خانه مردم ز گریه در گرداب
که او چو نور شد از چشم دوستان نایاب
مگر ز ماتمیان زین عزا بحال خراب
بنالهای حزین در نوا بسان رباب
بیاض بلبل و زاهد بگوشه محراب
چرا ز دیده فشاند ستاره چون سیلاب
که داغدار همی لاله سرزند ز تراب
دریده پیرهن از ماتم گل شاداب

چو از قضا و قدر این قضیه روی نمود فلک ز گردش خود غالباً نمود حجاب
و قززد از پی تاریخ عندلیب حزین (۱۲۷۲) صمد ز نشای قانی بشد بگاه شباب

❦ تاریخ وفات غفران مآب ملا صفر علی استرآبادی ❦

باز بانگ ناله تا کیوانت رسد	آتش سوزان بجسم و جان رسد
سینها از ناخن غم گشته ریش	دیده ها را توشه از عیان رسد
گر نه عام آمد مر این ماتم چرا	هر کسی با دیده گریان رسد
گر بگرید مومن از غم خون کم است	صدمه چون بر پایه ایمان رسد
رفت از دنیا وجودی کز ورع	بر کبیل و بوذر و سلمان رسد
فاضلی کامل و حید عصر خویش	فاضلی کو تا بفضل آن رسد
ماتم او هست دردی بی دوا	ای بسا دردا که بی درمان رسد
در مصیبت چاره جز صبر نیست	صابرانرا مژده از قرآن رسد
آلت مرگیم از شاه و گدا	تا زمانی کز خدا فرمان رسد
هر که بگذشت از جهان بی ثبات	بر نعیم ملک جاویدان رسد
روح مومن چون ز قید تن رهد	بی گمان بر روضه رضوان رسد
حوریان از غرغه ها سر بر کشند	تا کدامین را چنین مهیان رسد
فاش ارخواهی که آن مومن که بود	کز وفاتش شرعرا نقصان رسد
نام آن مومن صفر دان با علی	کز خدایش هر زمان غفران رسد
عندلیب از بهر تاریخش نوشت (۱۲۹۵)	در پناه رحمت سبحان رسد

❦ تاریخ وفات غفران مآب آقا سید رضا مجتهد کاشانی ❦

دریغ و درد کز گیتی بناگاه	ملاذ و ملجاء پیر و جوان رفت
جهانی از فضیلت گشت خالی	چو آن فضل مجسم از جهان رفت
معطل ماند حکم شرع انور	چو دارای شریعت از میان رفت
همیشه درس حکمت بود کارش	دریغ آن فاضل رطب اللسان رفت
مطول پیش علمش مختصر بود	معانی معاش بر یاف رفت
شکر میریخت گاه و غلش از کام	دریغ آن طوطی شکر فشان رفت
رضاید از قضا چون در همه حال	چو نام خود رضایش بر زبان رفت

گلستان شریعت پڑ مرید است بی گل پڑ مرد چون باغبان رفت
 ز تعلیم خلائق چون به پرداخت به تعلیم ملک زی آسمان رفت
 چو آمد ز آشیان قدس روحش قفس بشکست سوی آشیان رفت
 چو ننگی کرد بر وی ملک امکان پوست گاه ملک لامکان رفت
 چو این دیر سپنجی را فسادید ز فانی سوی ملک جاودان رفت
 چو بودش شوق دیدار پیر بنزد جد خود سوی جنان رفت
 بکاشان چون سمر شد رحلت او خروش مزد و زن تا کهمکشان رفت
 فغان و ناله مردم ازین غم ز خاور تا ملک قبروان رفت
 به روز اول ماه محرم مراین فاضل بگلزار جنان رفت
 عیان شد دوعزا دویک محرم فغان و ناله زین غم بیکران رفت
 جگرها بسکه خونشد زین دو ماتم بجای اشک خون از دیدگان رفت
 ولی جز صبر دیگر چاره نی که پس ناید چو تیری از کمان رفت
 ز کلک عندلیب از بهر تاریخ بدقتر نظم جان سوزی عیان رفت
 بیستم تر رقم زد بادل زار (۱۲۹۶) لوی علم و دانش از جهان رفت
 تاریخ مسجدی که اهالی ایران در شهر وله قفقاز تعمیر کرده اند

چو ایرانی بهمت درجهان از خلق ممتاز است بهر شهر و بهر کشور بکار خیر انباز است
 هرا نکس را که باشد روح ایمان درجهان دایم بترویج شریعت روح او همرای و دمساز است
 خوشا آن مقبلی کوفس را دارد بکار خیر بدنیا و بقبا این چنین شخصی سرافراز است
 زمین همت ایرانیان در خطه قفقاز باشد مسجدی کاندرا عو باجرخ هم راز است
 بگوش دل ندارد عندلیب از بهر تاریخش (۱۲۹۰) دلا از کعبه سوی مسجد قفقادری باز است
 در وصف مدیر روزنامه اختر گوید

اختر برج سعادت گوهر درج کمال ای که در دانش نداری درهمه عالم نظیر
 لمعه های اخترت اطراف را روشن نمود هم چنان کز نور خود آفاقرا بدر منیر
 معنی مشکل زلفظ آری برون ازدست فضل همچنان کزدست تن بیرون کشی مو از خیر
 پیش آفتاب نوثر دیگران دانی که چیست همچو پیش موج دریا ییگمان موج حصیر
 معنی حب وطن را نثر گوئی در مثل در تمدن نکته آری تماماً دل پذیر

شرع و حکمت را یک پهلو نشانی در سخن در مذاق اهل دانش دلنشین چون شهید و شیر
 برد هر جا بوی انبشای ترا باد شمال کرد باطل پیش مردم نکمت مشک و عبیر
 هر که بر اختر نباشد مشتری عذرش بنه کو بود کور و نه بیند نور را چشم ضریر
 شخص ییدانش بود افتاده بی دست و پا از کرم افتاده گانرا تا توانی دست گیر

عندلیب از جان بود مشتاق فیض صحبتش

همچو مستقی آب و چون بسم و زر فقیر

ساقی نامه

یاساقی ای همد اهل حال یاساقی ای مرغ خیال
 یاساقی ای غیرت آفتاب بر انداز از چهره می قناب
 یاساقی ای دردها را علاج بن ده از آن آب آتش مزاج
 یاساقی ای مایه خرمی بن ده که دارم غم عالمی
 میی ده که از غم نجاتم دهد نجات از غم کا ینا تم دهد
 یاساقی آن آب آتش گداز که دارد بهر قطره صد گونه راز
 بن ده که یخود شوم در جهان کشم پرده از رازهای نهان
 شوم سرخوش از باده لعل فام زخم سنگ بر شیشه ننگ و نام
 یاساقی ای داروی درد من ز می سرخ کن این رخ زرد من
 که پیرانه سر نوجوانی کنم ز غم بگسلم شادمانی کنم
 منم زنده می نه از باب و مام که جشید زنده است از نام جام
 غم این جهان گرچه نه باقیست علاجش هم از گردش ساقیست
 بده ساقی آن آتش عقل سوز مر این جان تاریک من بر فروز
 که گردد کدورت بدل بر صفا شود دل یکی جام گیتی نما
 شوم پاک از آلائش این جهان همه نقشها را به ینم عیان
 ز آلودگی پاک گردد نم پیاکان رسد این تن روشنم
 خوشا وقت مستان و کردار شان که جز راستی نیست گفتارشان
 چو مرغ صراحی نوا خوان شود جهان جمله بر کام مستان شود
 یاساقی ای طره ات مشکتاب بجام بلورین بریز آفتاب

سر خم گشود است پیر منان
 بدل مردگان میدهد قوت جان
 گر امروز مهیان ساقی شوید
 بر آنم که از عمر باقی شوید
 مرا نخل مستی همین داد بر
 که آگاه گشتم ز هر خیر و شر
 چو از خواب غفلت شده دیده باز
 ز غوغای گیتی شدم بی نیاز
 ثباتی ندیدم درین خاکدان
 قنوحی ندیدم ز کار جهان
 ز راز جهان کس ندارد خبر
 که فردا کسرا چه آید بسر
 جهان و جهان را نباشد بقا
 منه دل به این شاهد بی وفا
 همان به که از نیک و بد بگذریم
 بستی جهان را پیای آوریم
 زمان در گذار است چون نلت میغ
 بیود و نبودش نه جای دریغ
 ازین دیر بر فتنه و پیچ پیچ
 بناچار کردن بیاید بسیج
 جهان سر بسر جمله درداست ورنج
 نیرزد برنج این سرای سپنج
 چنین گفت شاه ولایت سرور
 که آسودگی اندرین دیر پیر
 نکرد است ایجاد یزدان مجوی
 که نابوده را می نیایی مپوی
 چو خود نیست راحت بدنیا می
 برو فکر عقبا کن ار آدمی
 وفائی ندیدم ز اهل زمان
 رفیقان جانی ز خورد و بزرگ
 همه آشنا روی و بیگانه اند
 بجو مردمی در زمانه ز کس
 بجاخت دری زن اگر میزنی
 هوا و هوس را یکسو گذار
 بدوزخ کشد نفس سرکش ترا
 بزن گردن نفس اماره را
 ترا نفس سرکش مهین دشمنست
 گرت بخردی هست و فرزاندگی
 بدین هر که دنیای دون برگزید
 نگویم که دست از عمل باز دار
 چو رهبان یکی گوشه کن اختیار

بر افروز از نور می بزم ما به میخوارگی جزم کن غم ما
 که روشن دل از پرتو می کنم مرا این راه تاریک را طی کنم
 چراغ می ار تا بد از روزنی برد شمع خاور از او روشنی
 مغنی کجائی بزن چنگ را دمی شاد کن این دل تنگ را
 مغنی بمستان صلائی بزن پیانگ حجازی نوائی بزن
 بزن بربط و تار و تنبور و عود به چنگ و چنانه برآور سرود
 باهنگ عشاق سازی بساز بلحن عراقی نوائی نواز
 خراباتیان که نشاطند دور بشور آور از شور تا ففتح صور
 ز نای فی آور دمی آشنا که از بند بندم بر آید صدا
 زنی نغمه باربد باد کن روان نکيسا ز خود شاد کن
 بزن راست در پرده ارغنون غم ماسوا را زدل کن برون
 ره راست رو تا بمنزل رسی که از کژ بمنزل نرفته کسی
 باوج و حضيض آرضرب و اصول باوجم رسان از حضيض افول
 ندیدم ز زهد ریا حاصلی ز نیرنگها حل نشد مشکلی
 پشیم از زرق و سالوس و ریب ندارم سر مکر و رنگ و فریب
 ازین پس بر آنم که خود آشکار چونخم کنج میخانه گیرم قرار
 تجلا کند بر بمن طور می کنم دیدگان روشن از نور می
 باوضاع این دهر ینا شوم بر از جهان جمله دانا شوم
 گهی خدمت می پرستان کنم گهی گوش بر بانگ مستان کنم
 مغان را سراسر کنم چاکری که این چاکری خوشتر از سروری
 برم سجده در پیش پیر منان نثار قدومش کنم نقد جان
 بجاروب مژگان بروم درش چو پروانه گردم بگرد سرش
 مگر در جوارم مناصی دهد ز قید جهاتم خلاصی دهد
 مغنی مست و طناز در میکده پیا کرد قانون جشن سده
 یکدست مینا یکدست جام صلائی به میخوارگان داد عام
 که جام طرب صافی و بیغش است خنک آنکه از جام می سرخوشت

اگر خلاق گردند گوشه نشین بماند همه کارها بر زمین
 چنان کالت نو بود دیگران تو هم آلتی بهر دیگر کسان
 بکاری تن خویش را رنجبه دار که یکبار عاریست از تنگ و عار
 ز تحصیل روزی مکن کاهلی که افلاس بار آورد تبلی
 برو کسب روزی کن ای ینسوا که روزی نیفتد ز سقف سرا
 سبها همه آلت کار تست سبب مایه سود بازار تست
 بود گردش آسیا ز آب جو تو هم چشم بگشا سبب را بجو
 بهر کار کن راستی را شعار که در دین و دنیا شوی رستگار
 ز حرص و طمع زایدت ناکمی ز مر دار بگذر نه گر کرکمی
 بنادر اگر ناکسی مه شود بفرجام بینی که در چه شود
 تو از شیوه ناکمی دور باش ز ظلمت بر آ طالب نور باش
 نه روبه صفت باش نه شیر مست نه یکبار باش و نه دنیا پرست
 بهر کار حد وسط برگزین که معور گردی بدینا و دین
 فراغت اگر خواهی از روزگار برو سر ز جیب قناعت بر آر
 ره ار کس بکنج قناعت کند بکنج فریدون شناعت کند
 کی کار دنیا نیارد بسر که هر دم بود احتیاج دگر
 دلم شد ز کار زمانه غمی ز غم ناگزیر آمده آدمی
 برفع غم دل شدم سوی باغ چو سنبل پریشیده گشتم دماغ
 نشاطی ندیدم ز سیر چمن دلم در چمن گشت بیت الحزن
 گل بوستان جمله رنگست و بو ز رنگ و ز بو راحت دل مجو
 فغانی که در باغ از بلبلست خود از بی وفائی عهد گلست
 اگر لاله چون شمع افروخته است ز بهر چه آبا دلش سوخته است
 ندانم که داغ دلش بهر کیست اگر خرمی دارد این داغ چیست
 بنفشه نباشد اگر دل پریش چرا سر فکند است دایم به پیش
 اگر چه گل زرگس از حسن و زیب چو چشم نکویان بود دلفریب
 ز خواب علم چشم خون باز کرد دگر ره ره نیستی ساز کرد

سپرغم بنم بد دلش توامان
 مرا روی ساقی به از صد گلیست
 گل بوستان را خزان در پی است
 یا ساقی آنجام لبریز کن
 که یکسر بسوزم همه ماسوا
 ندانم که ساقی چه در جام کرد
 چنان گشتم آشفته از این نیند
 ز آشتگی می نیارم کنون
 به مستی بدل گشت فرزانی
 اگر بستم باشد از صد کند
 مگر زلف ساقی درازی کند
 که دیوانه در قید زنجیر به
 چو شیر دژ آگاه گردد رها
 نیارد شدن کس بر شیر مست
 بود جان بر هوشیاران عزیز
 در آب و در آتش گذارند روز
 خوشا وقت رندان شوریده سر
 به مستی گذارند ایام خویش
 جهان را گذارند زیر قدم
 اگر چه بگیتی قدم میزنند
 بصورت گدا و بمعنی شهید
 مییزی نگیرند ملک کیان
 که دانسته اند این جهانست هیچ
 همه حاصل این جهان فانیست
 چو بر طرف سر موی گردد سفید
 چو این زندگانی نباشد دراز

هانا بدل داشت خوف از خزان
 مرا خرمی در بهار ملست
 گل بی خزان در بهار می است
 ز آب طرب آتشم تیز کن
 زخم بر همه ماسوی پشت پا
 که یکباره عقل مرا خام کرد
 که اکنون ندانم سیاه از سفید
 تمیزی گذارم بقل و جنون
 ز مستی کشیدم بدیوانگی
 بدرم کند و درآیم زبند
 بزنجیر ما کار سازی کند
 که زنجیر در گردن شیر به
 به نهرنگ و افسون نیاید بجا
 مگر مست دیوانه می پرست
 که مستان نگیرند جانرا بیخیز
 زمستی ندانند دی از تموز
 که هرگز ندارند از خود خبر
 زآغاز داند انجام خویش
 نیارند فرق از وجود و عدم
 سر پا باورنگ جم میزنند
 ز شاهان گیتی به همت مهند
 بود ملکشان عرمة لامکان
 هیچ ای برادر تو هرگز میبچ
 بر او دل نهادن ز نادانیت
 بریدن بیاید ز گیتی امید
 چرا این همه کوشش و حرص و آز

بی سود هر سو هي تاختن همه سود و سرمايه را باختن
 بسود خود آري كسانرا زيان ز باد آفره غافلي در جهان
 نيوش اي برادر يكي نغز بند يكي بند پيرانه و سود مند
 مكن تا تواني بكس بد زكين كه آن بد بنو باز كردد يقين
 اگر بد رسد از عملهاي ماست وگر نيك آيد ز لطف خداست
 نكوئي كني گر بخلق خدا پياداش يابي نكوئي جزا
 چونيك و بد آيد تو هر دو باز ز نيكی مشو در جهان بي نياز
 اگر ملك عالم بدست آوري مردم گذاري و خود بگذري
 چومرگست فرجام كار اي عزيز مكن با زمانه تو چندين ستيز
 ز عهد كيومرس تا اين زمان كه بودند شاهان گيتي ستان
 همه صاحب تخت و افسر بدند همه مالک گنج و کشور بدند
 بحسرت دل از جمله بر داشتند برفتند و با غير بگذاشتند
 از ايشان بجا نيست آثارها بود خاکشان خشت ديوارها
 سليمان كه دادش خدا فرهي ز مه تا باهي شدندش رهي
 بحسنت ز شاهان گيتي بزرگ ز عدلش هم آغوش بد ميس و گرگ
 بساط بزرگيش برباد رفت همه حشمتش بلکه از ياد رفت
 بتان سمرقند و سقلا ب و چين نگاران فرخار و ايران زمين
 نكويان روم و فرنگ و تار بخوبي همه شهره روزگار
 گرفتند ملك جهاني بنياز شهان را بديدار ايشان نياز
 سر انجام رفتند يكر بگور بدل شد بزل و بخط مار و مور
 ز گل رنجه گشتي تن پا كشان كنون خار ميرويد از خاكشان
 كي را كه مرگست اندر قفا جهان را بغفلت گذارد چرا
 زمستي بخويش آي و هوشيار شو از اين خواب پندار بيدار شو
 بيا تا كه زندانه بي مدعا پوشيم چشم از همه ماسوا
 از اين تنگناي جهان بگذريم فضاي همه لا مكان بپریم
 به ملك فنا رخت هستي كشم مي از بجام يزدان پرستی كشم

ز خود نیست شو تا بهستی رسی ازین تا بآن ره نباشد بسی
 زخود يك قدم چونكه برداشتی بدیگر قدم سد ره بگذاشتی
 سپس را بر آنم كه چون عندلیب نجوم بجز وصل روی حبیب
 پایان برم عمر با نقل و جام بدین ختم آمد سخن والسلام
 حکایت صیاد نادان كه در خشك رود بامید صید دام نهاد
 ابلهی در خشك رودی دام كرد دام كرد اما خیالی خام كرد
 كاید از كهسار سبلی بس شكوف متصل گردد به آن دریای ژرف
 ماهیان زفت بیرون از شمار آید از دریا بسوی رود بار
 بجلگی افتند اندر دام من آن زمان دوران شود بر کلم من
 من ز دام آرم برون آن ماهیان بر نهیم بر یکدگر حلی گران
 وانگه از هامون برم برسوی شهر تا كه گیرم از متاع خویش بهر
 بر گشایم دكه یع و شرا با دلی آسوده از چون و چرا
 این خبر در شهر یابد انتشار كآمده سودا گری سرمایه دار
 تاجری یكسر متاعش قوت جان قوت جان هرگز نباشد رایگان
 مشتری آید ز هر سوئی هزار بر در دكان من خورد و كیار
 نقد ها بر كف ز بهر ابتیاع من باستغنا فروشم آن متاع
 هی فروشم ماهی و از مشتری هی ستانم سیم و زر جعفری
 از بهای آن سمكه سر بسر گرد آرم مبللی از سیم و زر
 محشم گردم میان همکنان با شكوه جاه و با فر كلان
 خانه در خورد خود سازم بنا قصر هائی چون خورنق با صفا
 از اثاث الیت و آنكه خانه را پر كنم از خشك و تر كاشانه را
 چون ز جمله كارها پرداختم هرچه باید ساختن هم ساختم
 از نژاد مهتران پس دختری دختری نه بلکه ماه و مشتری
 آرم اندر قید كاین با سرور مجلسی بر پا نمایم بهر سور
 مطربان آرند هر دم در سرود بر بط و چنگ و چغانه عود و رود
 چون مغنی بر كشد آهنگ را بر گشاید سینه های تنگ را

شهر از بزم پر آوازه شود زان تیش جان من تازه شود
 جدا زان مجلس سور و سرور گو یا سلطان تماشا کن زدور
 از پس آن عیش و شادی چندگاه مهر بانی سر کند لطف آله
 بخشدم فرزند های مه لقا هر یکی چون هور بافر و بها
 خادمان از بهر خدمت آورم هر یک را خدمتی می بسپرم
 گر کند سستی ز خدمت خادمی یا بجای راستی گیرد خمی
 بانگ بر او بر زخم من سهمگین تا چرا کردی چنان نوبیا چنین
 بود با خادم چو او گرم ستیز ناگهان بادی برآمد تند و تیز
 دام را بر کند و برد اندر هوا می نماید از دام یک رشته بجا
 چون عبور باد بر صیاد رفت آرزوهایش همه بر باد رفت
 ز آنهمه پندار و فکر وحل و عقد ز آنهمه بیع و شرا و جنس و نقد
 غیر حسرت هیچ در دستش نماند هم گشاد و بست و هم شستش نماند
 ای برادر حال ما هم بی نکول سخت میماند بآن صیاد گول
 دام جلت هر طرف گسترده ایم صد هزاران ریب و رنگ آورده ایم
 تابدام آریم هر جا ساده ایست بنده گیریم ارچه خود آزاده ایست
 رشته طول املها مان دراز بهر دنیا هر طرف در ترک و تاز
 هی خیال باغ و بستان و عقار هی خیال قصر و کاخ زر نگار
 روز و شب بویا و جویا در بدر بو که گرد آریم مشتی سیم و زر
 هر زمان نقش نوی بردل کشیم هم بآن نقش دغل دایم خوشیم
 نقش را دانسته جاه و اعتبار چون زنان دایم پی نقش و نگار
 ما همی در فکر جاه و مال و چیز تا که از ما بگذرد عمر عزیز
 چونکه باد مرگ بر ما بگذرد رشته آملها را بر کند
 آنزمان دانیم کار ما خطاست آنهمه پندارها یکسر هباست
 باغ و بستان وزن و فرزند و چیز جلگی آندم نیرزد یک پیشیز
 رنج چندین ساله می حاصل شود آرزوها سر بسر زایل شود
 گنج قارون گر ترا باشد ساز آنزمان از گنج گردی بی نیاز

آفرمان سودت نه بخشد اعدو
 هرچه داری بهره دیگر کس است
 چون مال کار اینست ای رفیق
 بهر چیزی کو نباشد بهر ما
 خواب غفلت تا بکی بیدار شو
 چند بهر دیگرانی در گداز
 ملک باقی را بفانی میدهی
 ملک دنیا فانی و نا پایدار
 موسی و فرعون را بنگر چومرد
 اینک آن هر دو ترا چون رهبر است
 از پی موسی روی گر ای پسر
 گر پی فرعون میگیری شتاب
 هر که دنیا را فزون گیرد ز دین
 شیر حق سلطان بطحا و عراق
 بود دنیا را اگر فرو بها
 نفس سرکش چون بود مست غرور
 برخلاف نفس رقتن مشکل است
 بازوی ایمان اگر پر زور شد
 این حدیث از گفته پیغمبر است
 تو جهاد نفس را آسان مگیر
 لشکر او هست بی حد و شمار
 آن هواهای تو او را لشکر است
 ای با شیران که اینجا روبه اند
 از خدا توفیق میخواه ای پسر
 چونکه نفس شوم را کردی اسیر
 آفرمان گردی یکی سلطان راد
 هیچ چیزی غیر اعمال نکو
 جز عملی است که پاتو مونس است
 ما چرا غافل روم اندر طریق
 چند باید بود در رنج و عنا
 بس بود مستی دمی هشیار شو
 یکزمان از بهر خود کاری بساز
 نیست این سودا بغیر از ابلهی
 ملک عقبای باقی و هم استوار
 تا ز دنیا این چه بردوان چه برد
 تا ترا زان دو کدامین درخور است
 غرق نور طور گردی سر بسر
 در آتش میروی از قعر آب
 در زمانه اوست فرعون لعین
 گفت دنیا را سه ره دادم طلاق
 می نکردند اولیا او را رها
 سوی دنیا میکشد ما را بزور
 این هنر در بازوی اهل دلست
 نفس او را بنده و مزدور شد
 که جهاد نفس جهاد اکبر است
 هم نبرد خویش را بیسان مگیر
 یکنه با او کنی چون کار زار
 این هواها در من و تو پیر است
 بس بلند آن کاندرا اینجا کوتاه اند
 بو که تا بی گردن آن شیرین
 آفرمان گردی به ملک تن امیر
 جمله کار تو گردد بر مراد

تکیه بر اورنگ استغنا زنی
 چونکه بال مرغ روحت باز شد
 آشیان گیرد بقاف قرب حق
 مرغ روحا بال همت باز کن
 چون با منزل گرفتی آشیان
 عالمی بینی پر از وهم و خیال
 عالمی خلقتش سراسر مجتشم
 عالمی اهلش یکایک جمله راد
 عالمی دروی نه درد ورنج و غم
 عالمی خلقتش همه صافی بهم
 جمله باهم بی نقاب و بی لجاج
 هیچکس را بی غم فقر و غنا
 جلگی غرقند در آلالی حق
 جلگی بی خویش از سودای او
 عندلیبا از مضیق این جهان
 چون بنای اینجهان باشد بهیچ
 حکایت بلبل که با مرغان دیگر
 بلبل شوریده اندر خزان
 گاه در شاخی نوائی ساز کرد
 گاه بزیر خار خشکی میخزید
 مرغها در نزد او گرد آمدند
 کای نودر دعوی سراسر بی فروغ
 این زمان در کوه دشت و راغ و باغ
 گر تو هستی عاشق گل ای کیا
 چونکه بلبل طعن مرغانرا شنید
 گفت ای بی حاصلان بحر و بر

بر تمام ملک دنیا پا زنی
 بر هوای سیر در پرواز شد
 پاک شوید در سهای ما سبق
 تا مقام قرب حق پرواز کن
 از مکان رفیق بسوی لا مکان
 عالمی روشن ز نور ذوالجلال
 خادم کمتر کسی کسری و جم
 هر یکی سلطان اقلیم مراد
 عالمی کس را نه بیم ازیش و کم
 بی نفاق و بی عناد و بی ستم
 زانکه نبود اندر آنجا احتیاج
 جلگی را پیشه تسلیم و رضا
 جلگی سیراب از دریای حق
 جلگی سر مست از صهای او
 بال بگشا تا فضای لا مکان
 بر بکار هیچ چندین بر میبچ
 در باغ گفت و شنید میکند
 آمد و در باغ بر بت آشیان
 گاه پیای گلبنی آواز کرد
 فاله جان سوزی از دل میکشید
 بلبلک را بانگ بیخاره زدند
 لاف عشق گل زدن یکسر دروغ
 جای گل خار است جای ماغ زاغ
 آشیان بر خار بن بستی چرا
 بر دلش صد نیش خار غم خلید
 چشمها و گوشتان کور است و کر

بجلگی با بست نقش آفید
 هست ظاهر بین چو دایم چشم سر
 چشم دل دایم بمعنی بنگرد
 در طریق عشق باشد صد بلا
 طالب گل هر که باشد در بهار
 نشکنی صد خار غم تا بر جگر
 من چو بر یاد وصال گل خوشم
 گل که سر تا پا همه حسنست و زیب
 چون زمایند بهر دم صد نیاز
 تا وفا را باز داند از دغا
 منبکه دارم حسرت دیدار گل
 میکشم بار ریاضت زوز و شب
 تا گلم از خار بیرون آید
 گر چه اکنون هدم خار و خشم
 گر چه محروم کنون از روی گل
 آن زمان در شاخ گل گیرم قرار
 همچو آن بلبل توهم زنجی بیر
 اول از لوث علایق پاک شو
 از تعلق تا بکلی نگسلی
 سالک با قید مرد راه نیست
 قید ها یکسر پیا دامت و بند
 در طریقت هر که گردد رهسپار
 پامنه اندر طریقت بی دلیل
 در طریقت بس نشیب است و فراز
 دزد ها در راه باشد پیشمار
 و رهروانرا توشه خون دل بود
 و بچک از قاش یکسر غافلید
 بشگرد صورت ز معنی بی خبر
 نقش صورت را بچیزی بشورد
 بی بلا کی میرسد کس بر ولا
 هم تحمل بایدهش از نیش خار
 کی بوصل گل رسی ای بی بصر
 زحمت هر خار و خس را میکشم
 نیست اندر خوبی اوشک و ریب
 چند گاهی رخ پوشاند ز ناز
 که گریزنده بود که با بجا
 می نهم بز دیده خود خار گل
 میزنم گاهی به ییدای طلب
 برقع از روی نکو بگشاید
 بوی که آخر بر وصال گل رسم
 باد نوروزی رساند بونی گل
 خوشدلی را بنگرم رخسار بار
 وصل گل را طالبی گر ای پسر
 و انگهی اندر طالب چالاک شو
 هیچ نایابی طریق مقبلی
 جان آلوده ز حق آگاه نیست
 چون رود آبها که باشد در کنند
 بایدهش از قیدها کردن فرار
 وره گمراهی تراود زین سبیل
 تا بسر منزل رهی دور و دراز
 سالکانرا ره زنند از هر کنار
 خون دل خوردن بسی مشکل بود

بی‌ریاضت کی شود این راه طی
 خار این وادی ز گل مرغوب‌تر
 امتحانها هست اندر ره بسی
 گر شود توفیق ربانی رفیق
 گر پیای عشق گردی ره سپر
 گر بیال عشق پرواز آوری
 عاشقان را رنج و سختی راحتست
 عاشقان را فکر خورد و خواب نی
 سر بکف گردند دایم کو بکو
 چون کبوتر دم بدم یاهو کند
 تن چو طور و سینه‌شان سینا بود
 رنجشان بسیار و راحت اندکیست
 یار در پهلوی شان با طم طراق
 هر فراقیرا وصالی در پی است
 یک باید صبر کردن روز چند
 چون حجاب خود پرستی بر شود
 چون تو رفتی او ییاید جای تو
 چون زخود رستی غمت زایل شود
 سالها سرگشته بودی در طلب
 این حجاب و بعد و دوری از تو بود
 شبر سالک گر چه باشد یکقدم
 آن قدم را سهل یا بی‌سان مگیر
 آن قدم را ماسوا یک شبرنی
 تر نگردد ز آب دریا آن قدم
 آن قدم را تا آمان نسپرند
 آن قدم را انبیا بر داشتند
 گل نه چینی تا نه بینی خار دی
 درد آن دلبر ز درمان خوبتر
 امتحانرا تاب نارد هر کسی
 بی‌خطر شاید گذشتن زین طریق
 میرسی آخر بمنزل زین سفر
 از ثری سوی ثریا بگذری
 عاشقان را سکر و مستی طاعتست
 در بچشم عاشقان جز آب نی
 در سراغ آن صنم در جستجو
 ناله‌ها هر دم ییاد او کنند
 چشمشان از نور حق ینا بود
 روز و شب در دیده ایشان یکیست
 باز میسوزند از نار فراق
 غوره را چون بنگری جام میست
 تا شود طعم ترش مانند قند
 دیده روشن از رخ دلبر شود
 جمله او گردد ز سر تاپای تو
 جان مشتاق به او واصل شود
 یک بودت یار همد روز و شب
 بی‌ظهوری بی‌حضوری از تو بود
 آن قدم از بود باشد تا عدم
 آن قدم را همچنان آسان مگیر
 آن قدم را تحت کی در زیر پی
 آن قدم در عرش افرازد علم
 آن قدم را شبر مردان درخوراند
 ما سوی را زیر پا بگذاشتند

اولیا هم پیرو ایشان شدند لاجرم با رفت و ذیشان شدند
 عندلیبا همی مردانه کن خانه را خالی خود از یگانه کن
 زآن سپس توفیق میخواه از خدا تا روی اندر قفای اولیا
 در انداز معشوق عاشق پیشه گوید

الا ای خسرو خوبان عالم که هستن ملک محبوبی مسلم
 سپهر حسن را اکنون تو ماهی بملک دلبری صاحب کلاهی
 نداری در جهان مثل و نظیری همه خوبان غلام و نوامیری
 بهر جا شمع رویت بر فروزد اگر خورشید پیش آید بسوزد
 زرنک و بورخت خرم بهار است سیه چشمت بلای روزگار است
 عروس حسن را پیرایه از تو دکان ناز را سرمایه از تو
 به پیش عارضت ایماه انور بود خورشید از یک ذره کمتر
 ز شیرینی قند شاخ نبات است لبست سر چشمه آب حیات است
 بهارض چون بهشت جاودانی بقامت همچو سرو بوستانی
 قند سروی که بارش ناز باشد دل خوبان یلی طناز باشد
 دوا بروی بکت اسرو کشمیر کشیده بر رخ خورشید شمیر
 تو آنماهی که از زلف گرهگیر کشی در گردن ناهید زنجیر
 بشب از خانه گر آئی پیرزن شود بر جله عالم روز روشن
 ز شرم رویت ایماه دل افروز بمغرب میبود خورشید هر روز
 ز زلف تو بنفشه تاب دارد لطافت از رخ تو آب دارد
 سر زلف بکت گوئی کند است که در هر حلقه اش صد دل بیند است
 ز بس جادو بود آنزلف هندو فکنده خویش را در باغ مینو
 بگلشن گرفتار گاهی گذارت خجل گردد گل از شرم عذارت
 ز لعلت بسکه شیرین وقت گفتار همی و بزد شکر خروار خروار
 سبق برده لب تو از مسیحا که هر دم میکند صد مرده احیا
 زبس روی نو آشوب جهانست پری از شرم رخسارت نهانست
 ز چشمانت که دایم نینخواست هزاران خانه مردم خرابست

تو گوئی آن سیه چشمان جادو
 کئی چون عشوه سازی در نهانی
 اگر در مصر مہرقتی بیازار
 توئی سلطان معشوقان عالم
 ز سر تا پا بخوبی دلنشینی
 تذر و بوستان طرف کشتی
 بسیرت همچو صورت دلستانی
 بہ غمزه آفت پیر و جوانی
 ز خالت فتنہا ہر دم بر آید
 تو شاہ حسنی و دلہات کشور
 ندانم بی سپہ ایشاہ خواب
 خطا گفتم کہ زلف و خال و مژگان
 ز چشم بد جہالت دور بادا
 بود عیشش بنگی چون دہانت
 دلش همچون لب لعل تو خون باد
 تنش چون چشم تو پیار بادا
 بود آشفته چون زلفت دماغش
 چو ابرویت قدش دایم کمان باد
 نہ بیند روی شادی در زمانہ
 سخن کوتہ شنیدستم ز جانی
 تو کاندہ آبہ بینی رخ خویش
 بحسن طلعت خود عشق می باز
 بزلف و خال ہندو میتوانی
 تو با این عارض و حسن جہانگیر
 کسانی کافت دنیا و دینند
 ز تو ایمانی و زائہا دینند

بگلزار جناب خوابیدہ آہو
 گہی جان میدہی گہ می ستانی
 یوسف کس نیمگشتی خریدار
 فدای تو ہمہ خواب عالم
 ز پا تا سر لطیف و نازنینی
 غلط گفتم کہ طائوس بہشتی
 اگر باشد ملک زانسان تو آئی
 مگر تو قننہ آخر زمانی
 بی از قننہ جز قننہ نزاید
 بہر جا کشوری داری مسخر
 چسان تسخیر کردی ملک امکان
 ترا باشد سپاہی دشمن جان
 بد اندیش آلہی کور بادا
 زباریکی وجودش چون میانت
 ہمیشہ ساغر عیشش نگون باد
 باندامش ہمہ مو مار بادا
 فضای کنج زندان باد باغش
 بہ عالم سود او یکسر زیان باد
 بغم دایم بماند جاودانہ
 کہ عاشق گشتہ بر دلربائی
 چرا گردی زمہر غیر دلریش
 کہ ہستی از ہمہ خوابان تو ممتاز
 خراج از چین و ہندستان ستانی
 چرا در زلف غیری پا بزنجیر
 ترا از جان غلام کترین اند
 چرا باید کہ ز ہر غم چشیدن

غلط گفتم که عشق از بس غیور است سلیمان پیش او کمتر ز مورد است
 اگر باشد کسی شاه جهاندار چو عاشق شد شود همچون گدا خوار
 همیشه شیوه معشوقه ناز است بنارش چاره عاشق نیاز است
 تو که با ناز کردن کرده خو چنان خواهی نیاز آورد بر گو
 می گفتی ندانم عاشقی چیست همانا عاشقی اندر جهان نیست
 ز بس کردی تو انکار محبت شدی آخر گرفتار محبت
 من از بهر تو ام دایم دل افکار که افتادی بکاری صعب و دشوار
 ز معشوقان وفا داری نیاید بجز جور و جفا کاری نیاید
 ز خوبان کس ندیده مهربانی نداند گر کسی دیگر تو دانی
 بود قلب نکویان همچو فولاد ز یداد بتان فریاد فریاد
 دل او را قیاس از خویش میکن از این سودا بتا تشویش میکن
 جفا هائی که کردی گاه و بیگاه همی ترسم بری کبفر از آناه
 ز باد افراه جور خود به پرهیز مشو در مهر مهرویان چنین تیز
 ولی چون دل بجائی گشت پابند نمی بخشد ثمر پند خردمند
 بملک دل چو گردد عشق سلطان خرد گیرد ازو راه یابان
 بعاشق گر کند اندرز لغات بگوش دل همه باداست و هذیان
 چو گردد کس بدام دل گرفتار بیاید بردنش فرمان بنا چار
 نرسد دل زنگ و قام و ناموس بر سوائی خود کوبد همی کوس
 دل آمد دشمن جان داد از دل هزاران ناله و فریاد از دل
 ترا خاری که در پا رفته یارا مرا در جان بود زیبا نگا را
 همی سوزد باحوال تو ام دل که افتادی بکاری صعب و مشکل
 طریق عشق یکسر هولناکست درین ره زهره ها از بیم چاکست
 درین ره شیر از آهو گریزد درین ره کبک باشاهین ستیزد
 درین ره امتحانهای شگرفت درین ره لجه های پهن و زرفست
 درین ره حاصلی غیر از الم فی درین ره توشه جز درد و غم فی
 درین ره دشنهای پر زخار است درین ره دره های پر زمار است

درین ره هر که خواهد سر نهادن
 درین ره شربتی جز خون دل نی
 درین ره کاروانها بس معطل
 درین ره تا بمنزل بس خطر هاست
 بسی سرها درین ره گشته پیچان
 هزاران چاه در ره پیش دارد
 بجز غم عاشقان را نیست دمساز
 زهر جانب حریفی در کینست
 همه دزدان و طراران بی باک
 تو پیرنگ و حریفان اهل پیرنگ
 ترا پندی دهم ز نهار ز نهار
 کسانی کاندرین سودا رقیبند
 مشو غافل ز مکر و کید ایشان
 چنین گویند یعقوب خردمند
 حسد برده همه اخوان یوسف
 ز شرم باب خامش بودشان لب
 بظاهر دشمنی قادر نبودند
 به هنگام بهاری کز ریاحین
 هوا شد مشک بیز از جنبش باد
 ز بس رنگین شد از گل صحن بستان
 ز تأثیر بهار عالم آرا
 ز سبزه گشت صحرا همچو مینو
 چمن را پاک شست ابر بهاری
 بروی سبزه هر قطره ز باران
 درختان کز خزان بودند بی ساز
 ز سلطان بهاری جمله خندان
 بجای پایاید سر نهادن
 درین ره باردلها جز بگل نی
 درین ره کم کسی رفته بمنزل
 ز دزد و غول و دام و دد حشر هاست
 بسی تنها درین ره گشته پیچان
 بهر گامی دو صد تشویش دارد
 فراغت با محبت نیست انباز
 به یک خرمن هزاران خوشه چینست
 همه افسون گران چست و چالاک
 تولوح ساده آنان جملگی رنگ
 بگوش خویش کن چون در شهوار
 بیاطن دشمن و ظاهر حبیب اند
 که ترسم اوفتی در قید ایشان
 چو شد بسته دلش بر مهر فرزند
 همه دشمن شده از جان به یوسف
 و لیکن از حسد در تاب و در تب
 بدفعش باب الفترا گشودند
 چمن شد خوشتر از بختانه چین
 برقص آمد به بستان سرو آزاد
 هوای گشت و گلشن کرد رضوان
 همه راز زمین شد آشکارا
 خرامان شد بطرف دشت آهو
 بنشینند بروی گل غباری
 نمودی همچو مروارید غلطان
 چو آن شخصی که دزد آرد باوتاز
 پوشیدند خلعتهای الوان

ز فرط خرمی سبز و قبا پوش
 ز بس الوان شگونه بر درختان
 چمن از پر تو گل شد درخشان
 چنان خنده زدی غنچه بگلزار
 ز بهر عشوه سازی هر زمان گل
 نوای عنایب و نفیسه سار
 ندر و طوطی و دراج و سارنگ
 ز بس بلبل نمودی ناله زار
 چو لیلی گل نشسته در عماری
 چو چشم وامق آمد ابر گریبان
 چمن چون روی شیرین گشت شیرین
 خسارین زرگس شهلا بصحرا
 نمودی بر لب جو چشم عبر
 شد از باد سحر سنبل پریشان
 گل از جوی لطافت آب میخورد
 به صحن بوستان شد ما شطه باد
 ز نسترون بشد از مشک مقدار
 سپهریم غم ز دلها دور میکرد
 شقایق داغدل کرده فراموش
 اگر خامش بدی سوسن ییانش
 زهر سو دوستان چون سرو آزاد
 بفصلی این چنین هرای و هدم
 زبان بگشوده نزد باب نامی
 کنون کر گل چمن رشک بهشت است
 چرا یوسف نشیند در پنجاه
 مرخص کن که با ما سوی صحرا

چو یاران گشت باهم دست و آغوش
 تو گفتی چتر طاؤس است بستان
 دمن از لاله شد کان بدخشان
 تو گفتی زعفران خورده بخروار
 نمودی خویش را رنگی ببلبل
 فگنده شورشی در صحن گلزار
 زهر سوئی بر آوردند آهنگ
 تو گفتی ارغنون بسته بمنقار
 چو مجنون بلبل ییذل بزاری
 چو عنبرا لعل غنچه گشت خندان
 هزار آمد بر او فرهاد مسکین
 گشوده چشم خود بهر تماشا
 بسان دیده دلدار دلبر
 بسان طره یار پری شان
 سر زلف بنفشه تاب میخورد
 همی شاه زدی بر زلف شمشاد
 سمن آمد بخوبی چون رخ یار
 بساط خرمی را سور میکرد
 ز بوی نسترن افاده مدهوش
 بمدح گلستان ده شد زبانش
 بسیر بوستان رفتند دل شاد
 برادر های یوسف شاد و خرم
 که ای از نام تو عالم گرامی
 زمان عشرت و هنگام گشت است
 مگر محبوس باشد در زمانه
 برون آید دمی بهر تماشا

کند که سیر صنعتهای بیچون
 کند از دل گهی اندوه بیرون
 زمانی بشنود آواز بلبل
 گهی چون غنچه خندد بر رخ گل
 بچوگان فرح گوئی یبازد
 به یرتع یلب از دل غم گدازد
 سخن کوتاه که با الفاظ مرغوب
 جدا کردند یوسف را ز یعقوب
 پردندش چو در دامان صحرا
 باو کردند راز دل هویدا
 عداوتهای دیرین را نمودند
 بزجرش دست و بازو را گشودند
 جفا هر دم بآن مه پاره شان بود
 هانا دل ز سنگ خاره شان بود
 ز بس بر رو زدندش ضرب سبیلی
 ز سبیلی عارضش گردید نیلی
 در آخر نیز بی جرم و گناهی
 فگندندش به قمر ژرف چاهی
 بنزد باب عذر جمله این بود
 که یوسف را بهامون کرگ بر بود
 توهم غافل مشو ای دوست زنهار
 که یوسف را رباید گرگ غدار
 ترا یک یوسف و صد گرگ پیش است
 تو غافل هر کسی در فکر خویش است
 مشو از مکر گرگان هیچ غافل
 که تا بر تو نگردد کار مشکل
 چو یوسف را رباید گرگ غدار
 تو چون یعقوب مائی از غمش زار
 منخور هرگز فریب دشمنان را
 که تیری نیست در طینت کمان را
 مشو منور بر مهر رقیبان
 که باشد راز دلشان بر تو پنهان
 رقیب ارگل فشاند زیر پایت
 و یا گوید بهر دم صد ثنایت
 گلش خار و دعا دشنام باشد
 همه بند و فریب و دام باشد
 ندانی ساده لوحا کآن جفا جو
 ز بهر خویشان دارد تکا پو
 بظواهر الفت و صحبت نماید
 بیاطن راه حیل را گشاید
 مشو هرگز با فسون رام افی
 که ناید غیر زهر از کلام افی
 اگر حلاوی شکر پشت آرد
 چو یینی زهر اندر کله دارد
 رقیب بد سگال ای یار جانی
 ندارد با تو یک جو مهر بانی
 بهر حالت ز دشمن شو فراری
 که از دشمن نیاید هیچ یاری
 چو دشمن کرد کلام دل میسر
 پشیمانی ندارد سود دیگر
 چه نیکو گفته سعدی در گلستان
 که روحش باد دایم در گلستان

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست. تباہ
گرت راهی نماید راست چون تیر از او برگرد و راه دست چپ گیرد
تو از اندرز من گر رخ تباہی گمان دارم که کام دل یسائی
و گر سر پیچی از گفت من ایام نخواهد کار تو گردید دلتوا
ز کلک عنایب این بند میتوش بسان در نما پیوسته در گوش

در اندرز فرزند خود میر ابو القاسم گوید

ای گشته سمر بنیک نای	فرزند گزیده گرای
بو القاسم ایا ستوده گوهر	منسوب بگوهر پیمبر
چون نسل رسول عالمی	ذریه شاه دین حبیبی
میکوش که نغز کیش باشی	تا پیرو جد خویش باشی
منتاد بشرع مصطفی باش	معتاد بطاعت خدا باش
خواهی دل خویش گر مصفا	از لوح ضمیر چهل بزدا
از صحبت جاهلان به پرهیز	در دامن دانشی یسار
رو صیقل علم را طلب کن	دل را چو سنجبل حلب کن
چون آینه شد دل از تباهی	در آینه بینی آنچه خواهی
بی علم عمل تباه باشد	هر فعل تباه گناه باشد
هر گز بنسب مباش مغرور	بی نور حسب نسب بود کور
پیرایه آدمی کمالست	دانش بتندرو جان چو بالست
ییدانش اگر چه مالدار است	در دیده اهل علم خار است
آن کو همه فخر او ببالست	آن فخر به مرض زوالست
فخری که ز علم و دانش آید	آن فخر همیشه با تو پاید
گر مال چو دولت جم آید	چون خرج کنی همی کم آید
از علم به عکس کیسه زر	چون خرج کنی شود فزون تر
از بخل و حسد عنان بگردان	این هر دو نشان تا کسی دان
هر گز تو شنیده خود از کس	گویا پرد حسد به اخرس
بر هر که حسد بری بیندیش	کافزار کنی به دوی خویش

از کوچه راستی مکش پای دایم ره راستی به پهای
 گردد بکزی کسی چو مایل از جاده حق رود بیاطل
 در بزم سخن کنی چو آغاز در عیب کسی مکن دهن باز
 هان گویمت ای پسر همی نوش سنجیده بگو و گر نه خاموش
 در طول سخن مباش راغب کآزرده شود ز تو مصاحب
 هرگز بدروغ لب مکن باز خود را بدهان کس مینداز
 آن کو سخنش دروغ باشد صدقش همه یفروغ باشد
 زنهار بکس بدی مبندیش کآید ز بدی بدی ترا پیش
 نیکی به کس ار کنی مبادا کز وی عوضی کنی تنها
 نیکی ز بی عوض چو کردی میگوی تجارتش نه مردی
 نیکی چو کنی عوض نجوئی پاداش تو رسد نکوئی
 در جود مرو براه تبذیر تا خود نشوی ز فقر دلگیر
 با خلق خدای باش خوشخو چیزی نبود چو خوی نیکو
 از خوی خوش و ز مهربانی صید دل خلق میتوانی
 با کس نکنی ستیزه جوئی تا او نکند ستیزه روئی
 تندی و ستیزه گی نه زیاست کان خوی درندگان صحراست
 میزی بادب به خلق دایم کآدم بادب به از بهایم
 با آنکه ترا زدل بود دوست تو نیز چو مغز باش بی پوست
 از دوست کسی زیان نه یبند بیم تن و مال و جان نه یبند
 صد دوست اگر بود مراداست یکدشمن اگر بود زیاد است
 از حیاه دشمنان حذر کن در هر قدمی بره نظر کن
 تا آن که مباد چاه در راه در چاه فتنی ز جهل ناگاه
 هرگز مسر ره تکبر تا کس نه کفد ز تو تنفر
 نفی نرسد ز کبر و پندار جز آن که شوی بدیده ها خار
 از حيله گری کناره میکن پیراهن زرق پاره میکن
 چون پیشه کنی توحله و رنگ خلق از تو گریزدا بفرسنگ

گر وعده کنی بکس وفا کن از خود دل خلق را رضا کن
 راز دل خود بکس مکن فاش دارنده راز خویش خود باش
 تو راز خود از نگه نداری از خلق بگو طمع چه داری
 در مال کسان طمع نیاری میباید رضا بهر چه داری
 هرگز نشوی باز انباز در دیده آرزو خاک انداز
 این نکته بود بدهر معلوم که کل حریص هست محروم
 ای زاده عندهایب می نوش اندرز مرا به قوت هوش

رباعیات

ای کرده ز صنع خلقت ارض و سما بر وحدت تو کثرت مخلوق گوا
 سرشار ز نعمت همه خورد و بزرگ محتاج به در گهت همه شاه و گدا

* * *

* * *

یاد تو کنم همیشه تاجان دارم بر چهره جان داغ ز ایمان دارم
 هر چند که غرقه ام بدریای گنه باز از کرم امید غفران دارم

* * *

* * *

ای مست محبت همه پیر و جوان وی غرقه نعمت همه خورد و کلان
 یک شعله ز قهر تو همه نار جهنم یک شمه ز لطف تو همه باغ جنان

* * *

* * *

از ملك عدم چو آمدم سوی وجود صد در برخم از غم و اندوه گشود
 بازم بهمان ملك چو میساید رفت این آمدن و رفتن از بهر چه بود

* * *

* * *

من آمده ام بکوی آنطرفه نگار تا جلوه کند در نظرم قامت یار
 بنم رخس و بگذرم از هستی خویش جان در قدمش کنم بصد شوق نثار

* * *

* * *

تا جلوه نمود قامت دلجویت غوغای قیامت اندر کویت
 بر تو نگران پیر و جوان جمله ولی آندیده کجاست تا به بیند رویت

* * *

* * *

در کون مکان حاکم سلطان علی است در روز جزا صاحب دیوان علی است
بی حب علی گوهر ایمان مطلب یاران بخدا که رکن ایمان علی است

* * *

* * *

شاه دو جهان خواجه قنبر باشد بل کون و مکان طفیل حیدر باشد
معراج نبی اگر بود عرش خدا معراج علی دوش پیبر باشد

* * *

* * *

شاهی که بتارکش بود افسر عشق شد در صف کربلا با رهبر عشق
هستند تمام انبیا امت او ز آنرو که بر تبه گشت پیغمبر عشق

* * *

* * *

خواهی تو اگر نجات در روز شمار خود دست مکش ز دامن هشت و چهار
گر جمله جهان غرقه طوفان گردد با کشتی نوح میتوان شد بکنار

* * *

* * *

در سیر اگر به پیر کامل نرسی از ورطه جهل خود بساحل نرسی
تا پیرو شرع مصطفی می نشوی صد سال اگر روی بمنزل نرسی

* * *

* * *

آئینه دل ز زنگ چون پاک شود از روی صفا قابل ادراک شود
و آنکه همه عکسها درو جلوه کند آگه ز سرادقات افلاک شود

* * *

* * *

در حسن عمل کوش ایا خوب سرشت کز حسن عمل توان رسیدن به بهشت
ورنه چو قبول می نگردد اعمال خواهی که بکعبه باش خواهی بکنشت

* * *

* * *

آترا که بسر هوش و بتن جان باشد خود بین نبود اگر چه سلطان باشد
زیرا که جلال و نکبت شاه و گدا در موقف مرک هر دویکسان باشد

* * *

* * *

در حسن عمل کوش که در هر دوجهان داری عملی اگر بود زان تو آن
ورنه زر و سیم نعمت و مال و منال بیشک که بود جمله نصیب دگران

* * *

* * *

ای آنکه تکبر کنی از مال و مثال کم ناز که مال می شود بر تو وبال
شد هر که بلند رو به پستی دارد کس می نهد ز آفت عین کمال

* * *

از شاهد دنیا مطلب مهر و وفا مغرور مشو باین بت نازیا
شوخیست که شیوه اش همه مکر و فریب شهیدست که شر بتش همه زهر فنا

* * *

چون برق جهنده این جهان در گذر است هر لحظه چو بنگری برنگ دگر است
اومیدود و خلق دوان در پی او بس طالب دنیا بجهان در بدر است

* * *

دنیا چه بود نمونه موج سراب پیداست در او نشاطی اما نایاب
این خانه که امروز کنی تعمیرش صد بار دگر شد است آباد و خراب

* * *

این حرص و طمع که در نهاد بشر است تا هست همی بکوشش سیم و زر است
گر جمله جهانرا به تصرف آرد باز از پی تحصیل جهان دگر است

* * *

آن کس که بجمع سیم و زر مفتونست در خاک فرو رود اگر قارونست
از ملک بقا بهر فنا بگذشته زین سود زیان کرده و بس مغبونست

* * *

از مردم بد نژاد یاری مطلب از هر خطی عود قناری مطلب
بد اصل بطبع میل نیکی نکند از فصل خزان باد بهاری مطلب

* * *

در باغ جهان یک گل بی خار مجو یعنی که بروزگار یک یار مجو
بنیاد خلاق چو ز اضداد آمد ز آن مایه تو هم بنیر آزار مجو

* * *

در جمله جهان یکدل پیغم نبود گر هست یقین ز نسل آدم نبود
آسوده گی و فراغت و عیش و نشاط بیجا مطلب بطبع عالم نبود

* * *

فادان بجهان بلند و دانا شد پست از فضل و هنر کس ز بد دهر نرست
دو ن پروری زمانه امروزی نیست رسمیت که این جهان بود سفله پرست

* * *

* * *

بس مردم نادان که رکابش زر است بس عاقل و دانا که همی در بدر است
گویند که عقل و دولت آمد با هم باور مکن این که از قضا و قدر است

* * *

* * *

هر چند زمام خلق در دست قضاست بی شغل و عمل تکیه بر ایام خطاست
با کسب توکل بخدا باید کرد ییغون خدا از آن که هر کار هباست

* * *

* * *

زر مایه عیش نسل آدم باشد دارای زر و سیم مکرم باشد
بی سیم سفید می نگردد رخ کس بی چیز سیه روی دو عالم باشد

* * *

* * *

ابنای زمان معاون یکدیگر اند محتاج بهم تمام صنف بشر اند
آنانکه معین یکدیگر می نشوند از معنی زنده گی خود بی خبر اند

* * *

* * *

آرایش آدمی ز علم و ادبست آسایش ازین دو در جهان منتخب است
کس را نرسد که از نسب فخر کند زیرا که شرافت از حسب نر نسب است

* * *

* * *

در علم و عمل کوش که آدم گردی مقبول تمام اهل عالم گردی
بی علم و عمل کسی گرامی نشود بر گیر ز علم تا مکرم گردی

* * *

* * *

گو اهل دلی که قصه آغاز کنم با او نفسی ز درد دل راز کنم
چون نیست کسی که محرم سر باشد در دشت روم بکوه آواز کنم

* * *

* * *

با درد خوشم چو هست دلدار طیب بیدرد تحمل نکند ناز و غیب
بی پرده ز هر سو گذرد یار ولی کوران بگمان که در حجابست حیب

* * *

* * *

خوش آنکه ز درد عشق مجنون باشد پیوسته مقیم کوه و هامون باشد
عشق از همه آفرینش آمد برتر عشق آینه جمال بیچون باشد

* * *

* * *

آنکس که ز عشق روی او یدل شد شد اهل دل و مراد او حاصل شد
سی سال به محراب عبادت بودم عشق آمد و جمله در برم باطل شد

* * *

* * *

گر پرده قند ز روی جانانه عشق ذرات جهان شوند دیوانه عشق
از جام محبت همه عالم مستند سر شار بود هنوز پیمانه عشق

* * *

* * *

مستوری و عشق این چه سودا باشد عاشق بجهان همیشه رسوا باشد
مجنون که بکوه و دشت میگشت همی سرمشق به عاشقان شیدا باشد

* * *

* * *

آنکس که اسیر عشق خوبان گردد گر شاه بود بنده فرمان گردد
بر عکس بدام عشق سلطان ازل هر بنده که اوقاد سلطان گردد

* * *

* * *

یکار مباش تا نفس می آید فردوس برین گرت هوس می آید
زهار محسب کاروان در گذر است کر هر طرفی بانگ جرس می آید

* * *

* * *

تقوی کن اگر به دیو مزدور نه بشناس ز راه چاه اگر کور نه
تا چند بدو نیک ز یزدان یمنی مختار نه یقین که مجبور نه

* * *

* * *

هر چند که راه خلق هفتاد بود آنکس که یکی گرفت آزاد بود
هستند اگر چه مختلف مذہبها هر طایفه بدین خود شاد بود

* * *

* * *

✓ راهی که بگردد ز شریعت کفر است دوری ز شریعت بطریقت کفر است
بی شمع شریعت بطریقت رقتن آن نیست طریقت بحقیقت کفر است

* * *

* * *

هر چند که برتر از ملك انسانست گر تابع نفس می شود شیطانست
شیطانی خود اگر ز خود دور کنی بر دام و دد و ملك ترا فرمانست

* * *

خوبست که کس همیشه دلجو باشد با خلق خدا رؤف و خوشخو باشد
چون بر بدو نیک هر دو قادر باشی انصاف بده کدام نیکو باشد

* * *

گر مست کس از شراب انگور بود یکچند دم از عقل و خرد دور بود
از باده عشق هر که سرمست شود هشیاریش تا به نفخه صور بود

* * *

گویند کسان که آب انگور خوشست نوشیدن می بساز و طنبور خوشست
زهار باین سخن تو میخواره مشو کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

* * *

در موسم گل سیر و تماشا چه خوشست در طرف چمن ماغر صبا چه خوشست
در سبزه نوخیز بهم غلطیدن با دلبرکی ظریف و زیبا چه خوشست

* * *

از عهد گل آنکس که وفا میجوید بیهوده درین راه غلط می پوید
یک لاله ییلاغ درین باغ نه رست گوئی که ز خاک عاشقان می روید

* * *

شوخی که ییلاغ عارضش لاله بود بر لاله اش از شرم دو صد ژاله بود
او یخود شرم و من ز خود بی خبرم این وصل نظیر هجر صد ساله بود

* * *

گفتم که قر گفت رخ نسرینم گفتم که شکر گفت لب شیرینم
گفتم چه خوشست نکبت مشک ختن گفتا بنگر به سنبل پر چینم

* * *

از لہجه آن شوخ شکر میریزد وز منطق او لعل و گهر می ریزد
در وقت سخن گفتن از فرط حجاب از جبهه او لؤلؤ تر می ریزد

* * *

از آب حیات لعل دلبر خوشتر بی بی غلطم ز حوض کوثر خوشتر
هستند اگر چه مشک و عنبر نیکو زلف به من ز مشک و عنبر خوشتر

* * *

گزار رخت سنبل و ریحان دارد چشم سیبخت شیوه سنان دارد
درج دهنّت لؤلؤ عمان دارد پا قوت لبّت زلال حیوان دارد

* * *

دیدم که بخواب رفته آن مایه ناز بر کنج رخسار صفت زلف دراز
گفتم که تو فتنه و خوابت خوشتر بیدار شد و گفت زهی عشق بجاز

* * *

آشوب جهان نرگس مشائیه اوست خال و خم زلف دام و هم دانه اوست
او فتنه عالم و دچار است بمن ای وای بر آنکه فتنه هم خانه اوست

* * *

گفتم که وفا گفت چه جوئی موهوم گفتم که جفا گفت میرس از معلوم
گفتم سخنی توان شنید از دهنّت گفتا که ز موهوم چه زاید معلوم

* * *

ای وای بر آنکه خود گرفتار دلست و ز مهر بستان همی در آزار دلست
هر یار گزیدیم ز خواب دیدیم نه یار دلست بلکه او بار دلست

* * *

ای مه گذری بکوی زندان نکنی هرگز نظری بسوی یاران نکنی
یک عهد نبستی که پایان آری خوبست که با کسی تو پایان نکنی

* * *

بی سر و قدت فضای بستان چه کنم بی لعل لبّت غنچه خندان چه کنم
گر بی تو مرا بیاب فردوس برند بی روی تو من روضه رضوان چه کنم

* * *

کوی تو مرا فضای بستان باشد روی تو مرا لقای رضوان باشد
گر هجر تو همچو آتش نمرود است با یاد رخت مرا گلستان باشد

* * *

خورشید ز عارض چو ماهت خجلست سرو از قد موزون تو پایش به گلست
رویت که بسان لاله نمانست نه باغ دلست بلکه خود داغ دلست

* * *

* * *

هر هفت نموده آن بت لاله عذار هر هشت بهشت را نمود از دیدار
فردوس برین که نسیه باشد چه کنم اکنون که بهشت بقدم آمد به کنار

* * *

* * *

مارا بجهان قبله رخ دلدار است با کعبه و با کشتان نی کار است
تسلیح ریا بزاهدان ارزانی صغان صقیم و سبحة مان زناز است

* * *

* * *

تا ساغر عشق تو لبالب کردم در کوی تو ناله های یارب کردم
عمریست که در فراق زلف و رخ تو شها ز غمت روز دگر شب کردم

* * *

* * *

از چنبر زلف آن پری دام گشاد و ز دانه خال زیر آن دانه نهاد
مرغ دل من ز دور آن دانه بدید آمد بامید دانه در دام افتاد

* * *

* * *

تا چند جفا با تو صیاد کنی بر مرغ دلم ز کینه یداد کنی
تا بال و پری داشت نکردی آزاد اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

* * *

* * *

در طبع زمانه سازگاری نبود با هیچ کشش طریق یاری نبود
دینا و همه حاصل او درد و غمت از غم بتر آنکه غمگساری نبود

* * *

* * *

واعظ که همی وعظ بیرهات گوید خود بی خبر و خبر بخلق آن گوید
از گرمی حب و جاه پیوسته تنش تب دارد از آنست که هذیان گوید

* * *

* * *

فردا که بساط حشر برپا گردد اعمال خلاق همه پیدا گردد
ستاری او اگر نباشد پرده چون من همه کس ز کرده رسوا گردد

* * *

* * *

ای آنکه چو افروخته شمی بگداز این مرگراف مایه ییازیچه مبار
بر خیز و بسیج راه عقبا میکن داری سفری به پیش پس دور و دواز

* * *

* * *

نفس از کف من عنان بر آرد چه کنم بر گفته من گوش ندارد چه کنم
صد بار اگر سرش بگویم با سنگ باز از طرفی سری در آرد چه کنم

* * *

* * *

فریاد ز دست نفس سرکش فریاد کز سرکشی آن شوم مها داد پیاد
هر روز به نیکی دهمش پند ولی نیکی نکند یزید یا ابن زیاد

* * *

* * *

با آنکه ز معصیت فسادیم ز پا داریم برحمت تو امید و و جا
گر رحمت تو دست نگیرد ما را پس وای بما وای بما وای بما

* * *

* * *

با رحمت تو گناه خلقان هیچست هم با غضبت ثواب آنان هیچست
چون رحمت تو از غضبت بیش بود با کوه گنه عذاب نیران هیچست

* * *

* * *

یارب ز بدیهای فراوان توبه و ز گفته نا صواب و هذیان توبه
هستم پشیمان ز بدیها بکسر ز افعال نکوهیده هزاران توبه

* * *

* * *

گر فخر شهبان بتاج و افسر باشد و ز سیم و زر و ز لعل و گوهر باشد
این فخر بحدلیب باشد کافی کلوا نسب از ساقی کوثر باشد

* * *

* * *

از حالت عندلیب گشتم آگاه دردی دارد که میکند ناله و آم
دردی نه که داروش بود نزد طیب دردی که دواى او بود لطف اله

* * *

* * *

مجلس شهادت شبیه پیغمبر و سرور سینه ساقی کوثر جناب علی اکبر
باز سودا در دلم آتش فروخت هرچه غیر از دوست اندر خانه سوخت
باز شور عشق زد بر سر شرار باز آتش در دلم شد شعله بار

باز شد سودای دیرینم زیاد باز یکسر ما سوایم شد زیاد
 باز عشقم میدواند از جهان باز عشقم میکشد سوی جهان
 باز هستی را قلم بر سر زدم کوس رسوائی بعالم در زدم
 میخورم از خون دل خم خم شراب ز آتش دل میکنم دل را کباب
 چون ز خاک عشق ما را بیختند بهر عشق این طرح قالب ریختند
 آدمی از عشق باشد ناگزیر هر که عاشق فی ورا آدم مگیر
 بر بها حرفی بهائی گفته است در معنی را چه نیکو سفته است
 هر که را بر سر نباشد عشق یار بهر او پالان و افساری یار
 عشق شد ایجاد عالم را سبب عشق دارد عاشقان را در طرب
 عشق دریائست بس ژرف و گران عشق بالاتر ز اوج لا مکان
 در ازل چون عاشقی بنیاد شد مجلسی از بهر عشق ایجاد شد
 شد بساطی چیده اندر لا مکان صف بصف بنشسته دروی عارفان
 هر یک اندر عاشقی ثابت قدم ماسوا در پیش شان از هیچ کم
 چون عیان شد در میان مینای عشق ساغری مماو شد از صهبای عشق
 وه چه می کز بس فروزان نور بود قطره از وی هزاران طور بود
 دست قدرت ساقی آن جام شد جرعه نوشا ز دل آرام شد
 می کشانرا گفت ساقی الصلا حاصل این می بود درد و بلا
 هر که زین می جرعه نوشش شود نشای هستی فراموشش شود
 نشای این می ز جای دیگر است درد آن خوشتر ز صاف کوثر است
 این نپید از قرب ما دارد نوید کیست تا این مدعا دارد امید
 هر که خواهد نا شود سرشار عشق اینک این سودا و این بازار عشق
 آدم اول جرعه نوش جام شد آدم بیچاره زان بدنام شد
 انبیا هر یک ز بهدوی تمام قدر وسع خوشتن خوردی ز جام
 اولیا را چون بی نوبت رسید انبیا را دل از آن نوبت طپید
 اولیا را چون ازان می نوش شد انبیا را یکسر از سر هوش شد
 چو تنکه آمد نوبت می بر حسین شورش افتاد اندر خاقین

گفت ساقی کی حریفان بنگرید
عاشقی را جسم شد جانت بنگرید
عشقبازی کار این سرور بود
هر کسی را زین شجر کی بر بود
ریخت اندر جام دودی بی دوا
کامدی عاجز ز حشش ما سوی
صد بلا در هر دمش افزون بدی
قطره زان همچو صد جیحون بدی
درد و صافش جلگی اسرار عشق
گرم شد زان میکشی بازار عشق
فاش گویم راز آن می برملا
حاصلش بودی همه کرب و بلا
بی تامل آن شهنشاه عرب
نوش کرد آنجام را با صد طرب
چون کشید آن ساغر آتشاه جهان
غله افتاد اندر لا مکان
انیایان میکشی حیران شدند
اولیا یکسر بخود لرزان شدند
هر یکی با دیگری می بنگریست
گر بود این عشق ما را عشق نیست
چون پایان شد مر آن ساغر کشتی
عشقهها بنمود یکسر سرکشی
نشأی آن جام بود ای دوستان
کرد آدم را فراری از جنان
کیف او در نوح چون طغیان نمود
عالمی از بی خودی طوفان نمود
زد چو شور عشق بر فرق خلیل
خواست تا فرزند خود سازد قلیل
حضرت یعقوب پیر ممتحن
از چه ساکن گشت در بیت الحزن
عکس آن می چون یوسف بنگریست
تا چهل سال از فراقش میگریست
نشأی انجام موسی را به زور
میدوانیدی چو مجنون سوی طور
عاقبت چون سرکشی کرد آشراب
لن توانی آمدش اندر جواب
نشأی انجام بودی یگمان
برد عیسی را بچارم آسمان
سید کوهن ختم المرسلین
آفریش را سبب سالار دین
چون فزون از دیگران ز انجام خورد
جذبه اش او را سوی معراج برد
شور آنی چون بساقی نشاء داد
سر بزیغ تیغ بن ملجم نهاد
بر حسن چون جلوه کرد آن شراب
شریت الماس خوردی جای آب
باعث ایجاد نور مشرقین
سر گروه عاشقان یعنی حسین
بر سرش چون نشأی انجام زد
ماسوا را پشت پای تام زد
بهر جانبازی ز طرف کوی یار
بار بر بست و رواند سوی یار

چون گشود اندر منای یار بار کرد هفتاد و دو قربانی نثار
 نوجوانانی ز مه هر یک جیل کرد قربانی ولی فی چون خلیل
 چون علی اکبر جوانی مه لقا کرد در قربانی جانان فدا
 آن تنی کز برگ گل گشتی نزار دیدش اندر خاک و خون افتاده زار
 آنکه سر تا پای او چون نور بود یک فروغ روی او صد طور بود
 از جنای کوفیان در کربلا زیر صد شمشیر دیدش بر ملا
 عندلیبا عاشقی اینست و بس می ندارد بهره زین عشق کس
 گر عزیزی خواهی اندر نشانین تا توانی نوحه میکن بر حسین

نوحه

در کربلا چو گشت لوای جفا پیا شد سر نگون سراق سلطان کربلا
 آه از دمی که کوفی شامی ز هر طرف صفها زکین زدند بدامان نینوا
 از بهر خوشدلی زنا زاده زجور بستند آب بر رخ طفلان مصطفی
 تا عشرت یزید بکلی شود تمام کردند سور قاسم نو کدخدای عزرا
 اول اگر بدست پیودش حنا عروس آخر ز خون بیست بدست از جفا حنا
 کار نبرد تنگ شد از بس بشاه دین از جان گذشت و کرد جوانان خود فدا
 همت نگر که چون نمودند جان نثار طفلان شیر خواره و پیران پارسا
 تا بود زینب از غم سلطان دین گریست در کربلا و یثرب و در مکه و منا
 در حیرنم چرا نشد از آه اهل بیت اجزای آسمان همه از یکدگر جدا
 شد مقلب اساس جهان آن چنان که شد زینب اسیر و عابد بیمار مبتلا
 زهرا بخلد مویه کنان موی سر گشود زینب چو کرد معجری از شمر اتجا
 آن بضعه بتول بمقتل بچشم تر میگفت کای شهید ره دوست یا اخوا
 بنگر یاد طره اکبر نهاده ام زنجیر دوستی همه بر گردن از وفا
 آمد حدیث طره اکبر چو در میان

گو عندلیب نغمه از نو بصد نوا

نماید چون بشه دین دگر معینی و یاور بغیر اکبر گلگون قبا شبیه پیمبر
 گرفت دامن سلطان دین و گفت پدر جان مر خصم بنما تا شوم بگوی نو قربان

توئی خلیل حقیقی که کرده آتش عشقت ز خون گل بدان هر طرف هزار گلستان
 نیم بکوی وفا کمتر از ذبیح بهمت ز بهر دوست نباشد اگرچه فایده از جان
 عنایتی کن و اذنی بده پدر که نمایم ز التفات تو یک جان فدا براه دو جانان
 یک نجلی عشق تو همکنان همه یکسر فساده اند بخاک و بخون بمرکه غلطان
 ز کاروان سعادت روا مدار بانم که در طریق محبت منم نیم کم از ایشان
 مانده طاقت و صبرم دگر بخیمه به ینم سبکینه را بچنین حالتی گرسنه و عطشان
 فکنده بی کمیت آتشی به خرمن جانم چگونه صبر کنم در میان آتش سوزان
 نظر نمود بر خسار اکبر آن شه یکس

بناله گفت که ای نونهال و نوخط و نورس

مرا تو نور دوچشمی و قوت روح روانی چنان رضا شوم دل بمرگ چون توجوانی
 از آن به پیش تو سهل است درد محنت دوری که حال زار دل من بمرگ خویش ندانی
 اگر مجسم تو یک تیر آشکار نشیند هزار ناوک دلدوز میخورم بنهانی
 من بریش دلم بیشتر که فرقت عباس دو تا نموده قدم را ز غصه همچو کمانی
 مگو نیم بویا کمتر از ذبیح بهمت که در کمال و جمال و وفا تو خوشتر از آنی
 ترا بر سر سر باختن بود بر کام چگونگی دیدن که این معامله یند
 چگونه دیدن تواند که این معامله یند چه عاجلی که بمقتل روی برای شهادت
 بدم امید که چنین اساس عیش برایت هزار حیف که نبود باین امید امانی
 بس آرزو که بدل داشتم برای زلفت ولی چه سود ندارم بدست خویش عنانی
 چگونه صبر کنم در غزای چون تو عزیز می که هست بار فراق تو سخت بار گرانی
 بگلستان رسالت مانده جز گل رویت بیوستان امامت نه جز تو سرو روانی

بگریه گفت علی اکبر ای چراغ هدایت

هزار جان چو اکبر هزار بار فدایت

خجالت منده دیگر که نیست طاقت و هوشم عزیز خویش مخوانم غلام حلقه بگویم
 سعادتست شدن کشته در رکاب جنابت من این سعادت عظمی بمال می فروشم
 برای کشته شدن بی سبب عجل نباشم که در خصوص شهادت رسیده دوش سروشم

نوید خلد برین داده دوش هاقف نعیم هنوز چشم براه نوید هاقف دوشم
 باب تیغ چنان نشنه ام که در عوض او ز دست خضر نبی باده حیات نوشم
 بمقتلی که شده جلوه گاه حضرت بیچون چگونه چشم توانم ازین مقاتله پوشم
 اگرچه پیش سلیمان وجود مور ضعیفست ولی باین همه خوردی بقدر وسع بکوشم
 هراچه از تو رسد عین مدعای من آنست بجای رخت عروسی کفن ییاز پوشم

چون دید جانفشانی اکبر شه شهید

گفت ای نهال عیش مرا میوه امید

اکنون که هست شور شهادت ترا بسر اکنون که غم جزم نمودی باین سفر
 رو کن بسوی خیمه وداع حرم نما زینب مگر به بیندت این آخرین نظر
 لیلی بکنج خیمه نشسته حزین و زار دارد هزار لاک دلدوز بر جگر
 چشمش به روزنست همی بنگرد ترا ترسد ز جور دهر ز دستش رود پسر
 از یک نظر بریش دلش مرهمی گذار تا توشه ز روی تو بر دارد او مگر
 عباس شد شهید شوی چون تو کشته نیز دستی بدل گذارم و یکدست بر کمر
 ای عندلیب از غم سلطان کربلا در آه و ناله کوش چو مرغ شکسته پر

اکبر ز بعد اذن جهاد از شه شهید

آمد به پشت خیمه و فریاد بر کشید

که ای ساکنان پرده ناموس کبریا وی اهل بیت یکس سلطان کربلا
 آمد زمان آنکه علی اکبر جوان گردد شهید از ستم و ظلم اشقیا
 آمد زمان آنکه براه خلیل دین ذبح عظیم گردم و جازا کنم فدا
 آمد زمان آنکه بخون دست و پا زدم چون لاله زار سرخ کنم دشت نینوا
 آمد زمان آنکه بهیجا ز هر طرف بر چشم خصم شور قیامت کنم پیا
 آمد زمان آنکه بمیدان ز تیغ تیز تنها ز سر نایم و سرها ز تن جدا
 ای عدهای یکس و مظلوم و مضطرب اکبر زجان گذشت و برفت از بر شما
 ای مادر حمیده مظلوم و ممتحن آخر ز کنج خیمه زمانی برون پیا
 ایندم به بین به اکبر خود یکدم دگر ینی بزیر خنجر و شمشیر و نیزه ها
 اهل حرم ز گفته اکبر شدند جمع * برگرد ماه روش چو پروانه گردش

بر سر زدند جمله و کنند روی و مو
 زینب بناله گفت که ای سرو خوش خرام
 این نخل قد که برده ز سرو چمن گرو
 زخیمت داغ هجر تو بر دل که صد مسیح
 ای یوسف عزیز بکن ترک این سفر
 کثوم گفت حمله عیشت نچیده ام
 چون میروی بجانب قربانگه ای ذبیح
 شیرین زبان سکینه بی بال و پر بگفت
 کوچکترم من از همه و هست طاقتم
 از آن وداع اهل حرما ز رود چشم
 ای شیبه ریز اشک بصر عندلیب وار

چو شد بر رخس همت جلوه کر آناه خوش منظر

عنان نوسنش لایلا گرفت و گفت ای مادر

علی اکبر الا ای طرهات هر تار زنجیری
 تمنای منای کربلا داری بقربانی
 زبس هست ز سر برده تمنای بهشت و حور
 بیاینت نخواهیدم چه شبها با دو صد زحمت
 ز دستم میروی اکنون نمائد بر من دلتون
 مگر شربت برای تیر و شمشیر و سنان دادم
 ستاده حمله بر کف کان با تیر زهر آلود
 کند زلف تو در خواب دیدم دوش دانستم
 من با من نمیگوئی دل زارم نمیجوئی
 نبستم حمله شادی نه چیدم بزم دامادی
 اسیری رقتن من هوش از سر برده یا از ناز
 سخن سر کن دمی بامن و گر نه بر کشم شیون
 منم آن لیلی بون که بر زلف تو ام مفتون

باین مجنون سرگشته از آن زنجیر تدیری
 نیاید فدا مادر مکن تعجیل تاخیری
 نمیگوئی که خود دارم بهلم مادری پیری
 بامیدی که در پیری بهلم دست من گیری
 بجز یک جان پر حسرت بغیر از آه شبگیری
 که بگرفته سنان بر کف سنان با تیر و شمشیری
 خدا تا کرده میترسم زنده بر حنجر تیری
 ندارد جز سبه بختی پریشان خواب تعبیری
 ز مادر ای پسر گویا بتقصیری تو دلگیری
 برای چون تو شهادی جز اینم نیست تقصیری
 بخلی میکنی با من ز معشوق به تقریری
 از آن آهی که در آهن کند چون نار تائیری
 بیاد او بهر هامون بهم بر پای زنجیری

ز دستم شد علی اکبر منم بیچاره و مضطر ندارم یاوری دیگر الا ای چرخ تعبیری
خزان ار گلشن دین عندلیبا شد مشو نومید که باشد هر خرابی را ز پی البته تعبیری
بعد از وداع اکبر گل پیرهن چو ماه

شد سوی قتل گاه چو یوسف بسوی چاه

یعقوب وار شاه شهید از قفای وی آهی کشید و گفت که ایوای یا بئی
رفتی تو از جهان و جهان شد بمن سیاه بعد از تو خاک بر سر دنیا و تخت کی
دادم ترا بهشت گرفتم به خونبها نادان عمر بهشت بهشت از برای ری
اینک چو نور میروی از چشم من علی آهسته تر و گر نه دوان آیت زپی
از رفتن تو طره طومار عمر من چون زلف تابدار تو شد از زمانه طی
دستی بریده باد که خنجر کشد بسو آن ید شکسته باد که یازد بسوت نی
از تشنگی منال که در غرقهای خلد حوران بکف گرفته ز بهر تو جام می
با گلشن جمال تو خاطر بهار بود اکنون ربیع عیش مرا شد زمان دی
کرد آن زمان بچشم تر آن شاه یقین

رو سوی آسمان و بگفت ای خدا به بین

عهدی که بود با تو مرا در ازل میان کردم وفا بعهد خود ای خالق جهان
گفتی گذشت بایدت از جان پراه من اینک بین گذشتم از اکبر جوان
خود نیز اینزمان ز قفا میرسم بشوق این شمر درمقابل و این تیغ و این سنان
خشکیده گر بکام زبانم ز تشنگی از آب تیغ شمر و سنان تر کم دهان
اندر منای حب تو کردم بعهد خویش قربان تمام قوم خود از پیرو از جوان
خواهم بخون بهای علی اکبر ای خدا در یوم حشر بگذری از جرم عاصیان
ای عندلب موسم طوفان ناله است گلزار دین ز کشتن اکبر شود خزان

شرح میدان رفتن اکبر یار

تا ز خون دل کنم جیحون کنار

چون مصر ولایت ناز طور همچو نور از چشم ایلی گشت دور
شد رخ لبلا زغم چون زعفران گشت مجنون وار از هرسو دوان
آتشین آهی ز سوز دل کشید مرغ روحش چون دلش درهم طپید

گفت یارب از کفم شد اکبرم
نوجوانم از جهان ناشاد رفت
آرزو ها داشتم اندر نظر
آرزو بودم که با صد خوشدلی
حجله عیش هم تزئین کنم
وقت رقتن جانب بیت العروس
من یوسم روی ماه انورش
نوجوانم رفت یارب نامراد
آه آه از گردش لیل و نهار
جای رخت کمرانی در یرش
وہ چه شبها با دوصد سوز و گداز
تا شدی در گریه آوازش بلند
دایم از آغوش جان پروردمش
بر امید اینکه در این دیو پیر
سرو بالایش عصای من شود
آه آه از جور چرخ چنبری
این زمان بینم بچشم خود عیان
ای خدا اکبر ندیده کارزار
ترسم آن جسی که باشد روح پاک
گیسوئی را که ششم با گلاب
ای خدا با مرگ اکبر چون کنم
داغ او بر جان من نیش است و نیش
کوہرا بر کاه بستن مشکل است
تشنه لب شد سوی میدان اکبرم
بنہم از سر چشمه چشم این زمان
بر لب اکبر مگر آبی رسد

من بایدم خاک عالم بر سرم
خرمن عمرم همه بر باد رفت
بهر دامادی او خاکم به سر
بهر او بر پا نمایم محفل
پای تا سر قامتش رنگین کنم
آید و با من نماید دست بوس
تقل دامادی بریزم بر سرش
سوز این غم بر سر داغم نهاد
برد از دستم عنان اختیار
خود کفن پوشیدم اندر پیکرش
مہد جنبانی او کردم بنواز
در زمان میجسم از جا چون سپند
تا جوانی سرو بالا کردمش
چون مرا پیری نماید دستگیر
در الہا غمزدای من شود
کرد با من این چنین بازیگری
می رود تنہا میان دشمنان
چون کند با او ندانم روزگار
گردد از شمشیر و خنجر چاک چاک
ترسم از خونس کند گردون خضاب
خود گرفتم دیده را جیحون کنم
لقمہ از حوصلہ یش است و یش
از غم این داغ رستن مشکست
من بایم خاک عالم بر سرم
میکنم از هر طرف سیلی روان
جسم یتاب مرا تابی رسد

تا مقام بود در پهلوی او بود خرم خاطر من چون روی او
 شد دل آرامم چو از دستم برون یستون دل زغم شد یسکون
 از سرم چون موج این طوفان گذشت بعد ازین دست من و دامان دشت
 گر چه لیلایم بخیل عاشقان میشوم مجنون این جزء زمان
 آنچنان افغان کنم در کوه و دشت تا ز مجنون کس نگوید سرگذشت
 ای خدا بیروی اکبر زندگی هست بر من مایه شرمندی
 منی بگذار بر جان و تم مرگ ده کز زندگی به مردم
 عندلیبا بس بود شور و گداز نغمه از رزم اکبر ساز ساز
 چو آمد بچولانگه کارزار

علی اکبر آن پر دل و نامدار

ز مژگان صف آرائی خویش کرد ز انبوه دشمن نه تشویش کرد
 عنان را کشید از ره و ایستاد بآئین گردان زبان بر گشاد
 که ای فرقه نا کس و نا قبول ندارید شرم از خدا و رسول
 بچشم شما نیست یک جو حیا که بستید صفها بروی خدا
 بروی خداوند کافر شدن نباشد بجز شیوه اهرمن
 کند عاقل از بهر نسل زنا خصومت بذریه مصطفی
 گر از دین نباشید عاری شما و یا خود شناسید باری شما
 چرا آب بر روی ما بسته‌اید ز کین قلب اطفال ما خسته‌اید
 سکنه ز بی آبی افتاده زار لبش بسته تبخاله از هر کنار
 ز بی شیری اصغر ندارد نفس بمهد است چون مرغ اندر قفس
 کنون با شما یک مصافی کنم که این ظلم ها را تلافی کنم
 ایا نا کسان و ز حق پیخبر که خصمید با کیش خیر البشر
 منم اکبر آن پهلو نامدار که رزم پلنگم بود ننگ و عار
 منم آن دلیری که روز نبرد دو صد پور دستان نگیرم ببرد
 منم آفتاب سپهر یقین منم نسل پاک امام مبین
 بدالله جد کبار منت شجاعت از او یادگار منت

چو بازو گشایم به پیکار و جنگ که آرد نمودن به پیشم درنگ
 چو شیر آید از یشه در مرغزار بناچار روبه نماید فرار
 سنان چون تکامم بهنگام جنگ به بهرام گردون نماید درنگ
 چو پیکان گشایم ز کیوان بجوش به کیوان ز کیوان بر آید خروش
 چو بازو بگرد افکنی خم کنم ز گیتی نهی نام رستم کنم
 بخندد چو تیغ بهنگام کین بگردد ز بیم آسمان بر زمین
 بخشم افکنم چون بقهر آب گون اگر کوه باشد شود بی ستون
 بدستم چو تیغ است آتش نشان چه باکم ز خاشاک مشی خسان
 ه لاف و گراف است این گفتگو که کردم ابا لشکر کینه جو
 به نیروی خود هر که دارد گمان گر آید بیدان کین این زمان
 که گردد عیان مرد و نامرد کیست بگاه هنر مرد آورد کیست
 بکوشیم مردها در کار زار که ماند بگیتی ز ما یادگار

چو استماع سپه شد همه مقاتل اکبر

ز افعال دو دستی زدند بر سر و مغفر

سپس بسوی عمر بر کشیده تیغ زبانها که ای ستمگر بی آبروی ملحد و کافر
 همین جوان که بیدان ستاده یکه و تنها برخ بینه رسولست در شباهت و مفطر
 سرشت تو مگر از سنگ خواره است که خورای کشید بر رخ این گلزار نازه و خنجر
 پی ایالت ری دین خود ز دست بدادی عجب عجب که نیاری پیاد ذلت محشر
 کسیکه ماه خجل میشود ز پرنو رویش رواست اینکه نمائی سرش جدای ز پیکر
 چنان رضا شوی ای سنگدل بقتل جوانی که نخل قامت او برده قدر سرو و صنوبر
 قتال ماست باین ماهرو ز جنس محلات بغیر جنگ پیاید کی نو چاره دیگر

چو ابن سعد شنید این سخن ز لشکر خویش

جواب داد چنین آن لعین کافر کیش

که این جوان نه محمد ز نسل اطهرش است این بود سپهر امامت حسین و محورش است این
 ز بسکه کار باو تنگ آمد است بناچار ز جان گذشته و اینک علی اکبرش است این
 گذشتن از سر جان سهلتر ز داغ جوانی کیکه مرگ جوان دیده است باورش است این

دگر نماده عمار و لشکری بشه دین
 به فضل ماند و به جعفر نه قاسمی و نه عوی
 کند نظاره بدنبال اکبر از سر حسرت
 به نامهای شا میناید اینکه بدستش
 مقام کوشش جنگست نی زمان تغافل
 یزید جایزه داد است کسبه زرش است این
 شنیدند چون نام زر مشرکین

پی زر بدادند آئین و دین

کشیدند شمشیر ها از غلاف
 سراسر چو دریا بموج آمدند
 علی اکبر آن فارس روز جنگ
 کشید آنچنان تیغ تیز از میان
 ز قهر آنچنان زد با پرو گره
 بتندی چنان تاخت در دشت کین
 ترازو شد از هر طرف کار زار
 ولی خور بهر جا شود جلوه گر
 چه خوش گفته فردوسی نامدار
 در آن رزم شهزاده نامجو
 گرازان ز پیشش گریزان شدند
 ز تیغ و سان آنچنان داد داد
 زدی تیغ هر پهلوی را بفرق
 تبرزین زدی هر کرا بر بخود
 ز نوک سنانش علو را بتن
 ز هر چشم جوشن یکی چشمه سار
 زمین شد سراسر چو دریای خون
 ز بس کشته کافتاد اندر مصاف
 در آن روز شهزاده نامدار
 خروشی بر آمد ز دشت مصاف
 به بیکار بکتن بفوج آمدند
 بنرید چون زخم خورده پلنگ
 که لرزید بر خود زمان و مکان
 که افتاد بر ماسوا و لوله
 که لرزید بر خویش گاو زمین
 ز یکسو یکی وان دگر صد هزار
 نماند ز خفاش طبعان اثر
 یکی مرد جنگی به از صد هزار
 بهر سو که آوردی از خشم رو
 بهر سوی افتان و خیزان شدند
 که شد در جهان رزم و ستم زیاد
 ز تنگ سمندهش بجستی چو برق
 تبرزین ابر زین نمودی سجود
 زره گشت خشان و جوشن کفن
 روان خون چو سیلاب از گوهسار
 سران اندر او چون حبابی نگون
 ز هر سو عیان شد یکی کوه قاف
 چنان کرد با مشرکین کار زار

که آمد ز درگاه جان آفرین بدن زور بازو هزار آفرین
 ولی بود گرم آنچنان آفتاب که ماهی بدربار همی شد کباب
 بهامون چنان یافت گرمی رواج که شد طینت خاک آتش مزاج
 در آن رزم و گرما و گرد و غبار شد اکبر ز تاب عطش بقرار
 هم از تشنگی و هم از گرد خاک زبان گشت در کام او چاک چاک
 بدین حال آن قوم بی آبرو نکردند رحمی بر احوال او
 ز هر سو قصدش همی ناخند برویش همی تیغ کین آخند
 چو شد کار آنمه ز گرما تباه ز آشوب حرب و ز جوش سپاه
 عنان تافت سوی خداوند دین پیوسید چون بندگانش زمین
 بگفت ایشمنشاه مالک رقاب شد از تشنگی مرغ روحم کباب
 ز سنگینی آلت حرب گاه ز گرمای دشت و ز جوش سپاه
 نماندم توانی بر آرم نفس تو ایشاه عادل بدادم برس
 اگر ریزیم قطره در گلو نمایم کسی را ز قوم عدو
 شه دین چو بر سوی او بنگرید یکی آه سرد از جگر بر کشید
 پس آنکه بگفت اینخدا بجهان نماینده آشکار و نهان
 توئی واقف از حالت زار من ز سوز دل و چشم خونبار من
 که اکبر خود از جان بود به مرا من این جان براه تو کردم فدا
 سپس گفت با اکبر گلهزار که ای از نیامر مرا یادگار
 مکن شکوه از ضرب تیغ و سنان که هستی تو قربانی امتان
 چو فردا بمحشر بر آرم علم بخون شهیدان نویسم رقم
 بخون توبس سرخ روئی کنم بگمگشتگان چاره جوئی کنم
 مباش از عطش اینقدر بقرار که یک لحظه دیگر شوی رسکار
 ز جام بلورین از دست حور بمینو بنوشی شراب طهور
 دگر بر نهاد از حمیت پدر بزاری زبان در دهان پسر
 که زین چشمه یکدم بیا نوش کن غم تشنگی را فراموش کن
 خضر یافت زین چشمه عمر بقا ملک یافت زین چشمه راه هدا

چو اکبر زبان شهنشه مکید
 بگفتا بود ایشه خشک و تر
 دگر باره شهزاده کامیاب
 عنان تافت بر سوی آوردگاه
 دگر باره آنصقدر کینه خواه
 دگر ره بشمیر خارا شکاف
 ز بس باره کفتاد از باره زار
 در آنروز شهزاده نامدار
 که اسفندیار یل و پور زال
 ولی لحظه این سپهر دو رنگ
 همیشه کند گردش این آسمان
 عزیزان کند خار در روزگار
 دلم گشته زین گلبند نلگون
 اگر گویم اوصاف این بی حیا
 همین بس بطعش که اندر نبرد
 چو شهزاده از تیغ دشمن شکر
 کسیرا به رزمش بند نوش و تلو
 گریزان ز پیش سپه سر بر
 که ما را به او تاب آورد نیست
 عمر گفت کای قوم بی ننگ و عار
 به بیچارگی روی برکاشتید
 کنون چاره آنست پرگار سان
 که چون قناره پیوست بر یکدگر
 چو سیلاب زور آورد بر بنا
 بناگاه آتوم بی آبروی
 به نیروی شمشیر و گرز و سنان
 فغان از دل آتشین بر کشید
 زبان تو از کلام من خشکند
 وداع دوم کرد با آنجناب
 قیامت عیان کرد بر آن سپاه
 جهان کرد بر چشم اندا سیاه
 سر و تن فکندی بدشت مصاف
 ز هر سو دو صد باره شد آشکار
 چنان کرد در دشت کین کار زار
 نبودند در رزم اورا همال
 ندارد ز آزار نیکان درنگ
 بکام دنی زاده و ناکان
 ندارد جز این شیوه دیگر مدار
 ز انبوه غم همچو دریای خون
 سخن را شود رشته از کف رها
 بنخصم علی اکبر امداد کرد
 همی ریخت در دشت کین پا و سر
 چو از باز جره تندرو و چکاو
 برقندد یکسر به پیش عمر
 بگیتی چو پر هنر مرد نیست
 سپاهی گرانمایه از یکسوار
 عجب تخم بی غیری کاشتید
 بگیرید چون نقطه اش در میان
 شود سیل جوشنده خیره سر
 اگر کوه باشد بر آید زجا
 ز هر سوی گشتند فرخاشجوی
 گرفتن شهزاده را در میان

یکی نیزه میزد به پهلوی او
 یکی بر سرش تیغ کین آختی
 ز دندش ز بس زخم تیغ و سنان
 به پیشری آنگروه بهود
 ز بس کرد پیکان باعضاش بجای
 چنان گشت بی توش و تاب و شکیب
 بیال عقاب اندر افتاد زار
 کنور نوبت جاقشانی تست
 دخیلم من ای تو سن بی قرین
 چو کلم از عنان یافت آن راهوار
 که ناگاه آن ماه از پشت زین
 چو بر پشت خاک آمد آفرواح پاک
 که ای مهتر و بهتر انس و جان
 چو بر گوش شه صوت اکبر رسید
 از آن ناله شد ناله اش بر جاه
 بهر سو که میخواست رخس روان
 بناگاه چشم شه پاک زاد
 که از پشت او زین شده واژگون
 بسوسن سرود آن شه بی قرین
 چه کردی جوان رشید مرا
 کجا سرو قدش ز پا افتاد
 روانگشت رخس و اشارت بسر
 که بینی ز گم گشته خود نشان
 شه دین بدنبال آن راهوار
 که ناگاه موسای طور امید
 بر آن آتش آن شه چو نزدیک شد
 یکی جمله میبرد بر روی او
 یکی از یمن بر سرش تاختی
 فلک در زمین شد بر اختر عیان
 بهیرت تلش چشم خونین گشود
 بر آورد بر چون هایون های
 که خالی شدش هر دو پا از رکیب
 همی گفت کی ابرش راهوار
 کنون نوبت خود عنانی تست
 رسانم بنزد امام مبین
 تکاپو همی کرد از هر کنار
 در افتاد چون آسمان بر زمین
 کشید از جگر نعره درد ناک
 فریاد اکبر برین یک زمان
 تو گفتی ز تن مرغ روحش پربد
 شایید بر سوی آورد گاه
 از آن گم شده می ندیدی نشان
 یک سو ابر اسب اکبر افتاد
 همه یال و بالش شده غرق خون
 کجا اکبر افتاد از پشت زین
 چه کردی نهال امید مرا
 ز بالا به پستی کجا افتاد
 نمود آن که شاهایا بر اثر
 بر او چشم جن و ملک خون فشان
 همی رفت با دیده اشک بار
 یکی آتش طور از دور دید
 بهش جهان جمله تاریک شد

بر آن نخل سوزان چو موشی رسید مرا شرم آید که گویم چه دید
 زبان را نه یارای تقریر او نه خود خامه را شوق تحریر او
 همی دادم آن سید انس و جان تنی دید دزد خاک و در خون طپان
 که طاقت نه بر دیدنش داشت کس مگر چشم حق بین آن شاه و بس
 به شور و نوا همچو عرش برین فرود آمد از آسمان بر زمین
 گرفت از وفا همچو مشتاق یار سر اکبر از مهر اندر کنسار
 یکی دید بر روی آن بی قرین بنالید کای دوست بنگر به بین
 گذشتم ازین قامت و این جمال به راه تو ایقادر ذوالجلال
 کنون هست چشم بچود تو باز که در خشر سازی مرا سر فراز
 بخون علی اکبر نوجوان به بخشنی گناه همه عاصیان
 بریزه به ماتم سرا عشدلیب نظر کن ز رحمت بروز حبیب
 که در ماتم ما بود خون جنگر کند تاله از درد شام و سحر
 مگیرش خدایا باعمال زشت به یکان زسانش بخرم بهشت
 درین جایکه ختم آمد سخن رساندم مرا این داستان را به بن

✽ پنجمین از زبان حر شهید ✽

حر از قبول بدایت چو یافت راه هدایت غلط نکرد بی و شد بسوی شاه ولایت
 بگریه گفت که جانم هزار بار فدایت بیا که موسم صلحست و دوستی و عنایت
 (بشرط آنکه نگویم از گذشته حکایت)
 اگر چه پیش یزیدم بود بلند مقامی به پیش گاه تو اقرار میکنم به غلامی
 چو نیست زندگی دهر را ثبات و دوامی مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
 (هزار بار که رفتم بدیگری به حمایت)
 خوشا کیکه سر و جان کند براه تو ایشار باین مراتب غالی رسیدنست چه دشوار
 مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار ز حرص من چه گشاید توده بخویشتم بار
 (که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت)
 مگر قبول تو زین ورطه ام بطف رهاند و اگر نه خون دل از دیده ام عمل بچکاند
 گریز از تو بهالم سعید می تواند ملامت من فسکین کنی کند که نداند
 (که عشق تا بیچه خداست و حسن تا بیچه غایت)

چو خدمتی توان درخور سزای تو کردن خوشست جان گرامی همی فدای تو کردن
عمل خدای نگفته بجز رضای تو کردن بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
(کجا برم گله از دست پادشاه ولایت)

نه در حضور جنابت منم بصدق ثناخوان که مدح وصف تو کرد است کردگار بقرآن
زهر چه گفتم و گویم تو برزی همه از آن مرا سخن بنهایت رسید و عمر پایان
(هنوز وصف کالت نمیرسد به نهایت)

ز جرم خاک سیه تا فضای عالم بالا پس از حضيض ثری تا ز بعد اوج ثریا
ز چشم عقل نمودم بهر چه بود تماشا بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنا
(بهیچ سیرتی اندر نباشد این همه آیت)

ز بس گرانی این غم قدم شد است چولامی باین غمد مقید زجن و انس تمامی
توهم نسوزی اگر آدمی نه که رخامی بهیچ گوش نیامد ز عندلیب کلای
(که دردی از سخناش در او نکرد سرایت)

مخمس از زبان فاطمه صغرا :-

گفت صغرا بدو صد الله که افغان زجهانی ای مه نو سفرم اکبر نو خط بکجائی
عهد بستی که دگر بار بنزدیک من آئی من ندانستم از اول که تو بهیرو وقائی
(عهد تا بستن از آن به که به بندی و نیائی)

تا تو رفتی ز برم یکس و رنجور قدام بدل غمزده صد داغ ز هجر تو نهادم
چشم امیسد براهت همه اوقات گشادم دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
(باید لول بتو گفتن که چنین خوب چرائی)

تیر دلوز غمت راست دل زار نشانه زندگی را نبود غیر وصال تو بهانه
قول ناصح هشام بجز افسون و فسانه ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
(ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی)

هر کسی گل ز گلستان جمال تو بیچند همه کس بر سر آتش تواند که نشیند
آشنا قدر را داند و مهر تو گزیند پرده بردار که یگانه خود آنروی بیند
(تو بزرگی و در آئینه کوچک نه نمائی)

کشته تبع غمت را نبود هیچ ندانمت هر که افتاد درین ورطه چه اورا بسلانمت

ترسم ایام فراقت بکشد تا قیامت عشق و درویشی و انگشت نائی ملامت
(همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی)

در همه کون و مکان غیر وصال تو نجویم جز گل روی تو از گلش ایجاد نبویم
لوح دل را زغم روی تو تا حشر نشویم گفته بودم که یسائی غم دل با تو بگویم
(چه بگویم که غم از دل برود چون تو یسائی)

باد را بر سر کوی تو مجال گذری نه نامه بنوشته ام از خون دل و نامه بری نه
سوخم زینکه ترا از دل زارم خبری نه خلق گویند برو دل بهوای دگری نه
(بی خبر زینکه مرا نیست بغیر از تو هوائی)

چون فلک خاک یتیمی بسر ناطمه پزند اشک خونین زچه رو از غم احباب نریزد
غیر آه از دل او نا بصف حشر نخیزد عندلیب از غم این سلسله هرگز نگریزد
(چون بدانست که این بند نکوتر ز رهائی)

حرمه چون زد با صغر ناوک دلدوز را کرد بر چشم سبکینه شام یلدا روز را
ما در اصغر ز جان نالید گفتا شاهدین دوست میدارم من این نالیدن جاسوز را
و عده وصل پیمبر دارم امشب عاجلم تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شاهدین با هجر لیلی در بلا صابر بنامد این کرامت نیست جز بمجنون خرمن سوز را
شد تنش آماج تیر کوفیان رخ بر ننافت جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
در تمنای شفاعت ز آل و مال و جان گذشت بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهر شام ریسان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز را
گفت صفرا در مدینه گر به ینم روی باب تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر کان کرامت نیست این صبح جهان افروز را
عندلیبای نکرده نوحه فردا چون کنی در میان این و آن فرصت شمار امروز را

پند از شهادت شه دین آل بو تراب کردند جا بحال تبه در کنار آب
آن خیده کز آتش یداد این سعد هم سوخته ز دامن و بگسته هم طناب
بر پای شد ز بهر بنات شه دو کون این ظلم کس ندید و نه پند بهیچ یاب
زینب جو نهر علقمه را دید از جگر آهی چنان کشید که آن آب شد سراب
بر یاد نشسته کلمی سلطان دین حسین از دیده ریخت در عوض اشک خون ناب

بر یاد سرو قامت عباس نوجوان
 لایلا پیاد طره اکبر چو موی خویش
 چشم عروس از غم داماد خونفشان
 اطفال خورد سال در آن دشت هولناک
 بالین ز خشت و شربت بیمار آبچشم
 زینب باهل یت جگر خون بناله گفت
 راحت شوید امشب و یک لحظه بنویید
 از بسکه سوختم ز غم و درد اهل بیت *
 هر گه که یاد واقعه کربلا کنم
 در نینوا چو آل علی نینوا شدند
 سوزم بخلق نشسته بی شیر اصغر ش
 گرم بسر و قامت عباس نوجوان
 زینب ز بند قتل برادر بگریه گفت
 یگانه را چه آگهی از درد زینب است
 در راه شام گفت سکنه برآس باب
 در باغ دامن تو چو بابل بدم مقام
 چون خندلیب از غم سلطان کربلا *
 ایوان کربلا بجهان شرق دیگر است
 خورشید و ماه چه جلوه نماید بکربلا
 باقامت کعبه عباس و عون و فضل
 گلها همه شکفت در آن بوستان ولی
 از بسکه داشت ثبوق شهادت به پیش او
 چون جلوه کرد قامت اکبر بدشت کین
 در حلقه های زلف علی اکبر جوان
 قاسم بنو عروس چو زیور ندید گفت
 شاه شهید سر بکف از بهر عهد خویش
 آتش علم کشید باین نیلگون قباب
 هردم چو مار کوفته سر بد به پیچ و تاب
 دستش ز خون دیده بجای حنا خضاب
 از خوف خصم در فرغ و یم و اضطراب
 بستر زخاک و زآتش تب ن در التهاب
 دیشب کسی نخت یک دلها نداشت تاب
 من پاس میکنم که ندارم بچشم خواب
 آخر چو عندلیب شد از غم دلم کباب *
 خود را اسیر محنت و درد و بلا کنم
 چون فی نوا ز بهر شه نینوا کنم
 یا ناله بهر اکبر گلگون قبا کنم
 یا ناله بهر قاسم نوکد خدا کنم
 تا روز حشر ناله و حسرتا کنم
 از بهر آشنا سخن آشنا کنم
 تا چند تاب سیلی شمر دغا کنم
 باید کنون چو جغد بویراه جا کنم
 گردم فنا تدارک عمر بقا کنم *
 کز نور حق همیشه فضایش منور است
 کالج عذار قاسم و رخسار اکبر است
 بتان کربلا همه سرو و صنوبر است
 آن گل که پاره گشت همی حلق اصغر است
 پیکان تبر حر مله چون شیر مادر است
 گفنی که آن قیامت و این شور محشر است
 دلهای اهل بیت چو باز و کبوتر است
 معشوق خو بروی چه محتاج زیور است
 شمر شیریر هم ز جفا دست و خنجر است

لب تشنگان بادیۀ عشق را بکام یک جرعه آب تیغ به از حوض کوثر است
 بر یاد لعل خشک سکنه چو عنایب * دایم ز آب دیده رخ زرد من تر است
 هنوز خاطر لیلی ز غم پریشانست مگر که کاکل اکبر به نیزه افشانست
 هنوز کرب و بلا تا کمر نشسته بخون بخون چو پیکر سبط رسول غلطانست
 هنوز چشم شفق بهر خلق اصغر او بجای اشک همی خون تاب گریانست
 هنوز میچکد از جبهه بر رخ عباس عرق ز شرم که لعل سکنه عطشانست
 ز بانگ ناله اطفال تشنه کام حسین هنوز فاطمه در کاخ عرش گریانست
 ز نکبت سر زلف عروس خویین دل اگر بخاک شهیدان ز چشم دل بینی
 بکر بلا چو بکام یزید گشت فلک هنوز منفعل و زان عمل پشیمانست
 پریده مرغ دل عنایب سوی عراق * ز شوق شاه حجاز و همی نواخوانست
 از خون دل همیشه مرا دیده پریم است دایم نصیب من ز نعیم جهان غمت
 از خوان روزگار در این عاریت سرا درد و الم نواله فرزند آدمست
 این چرخ حقه باز اگر نیست دون نواز مأمون چرا بشاه ولایت مقدمست
 با آنکه بود امام زمان حضرت رضا او را بشهر طوس نه یار و نه همدست
 آنشاه دین بناله اباصلت را بگفت گویا مرا بدار فنا آخرین دمست
 اکنون روم بجانب مأمون بحکم او مانا ز راه کینه بقتلیم مصمم است
 بینی بوقت رجعت اگر بر سرم ردا با من سخن مکن که مرا حال در هست
 چون باز گشت از بر مأمون بحال زار بر روی خاک خفت ندانم چه عالمست
 بر حالت غریبی آنشاه بی قرین جن و ملک بناله و پشت فلک خست
 مظلومی و غریبی و یکس شدن شهید در روزگار آل علی را مسلم است
 شهرزاده دو کون امام نهم تقی آمد بطوس و آمدنش سر مدغمست
 در خاک خفته دید شهبی را که از شرف بر کاینات از ره معنی مقدمست
 چون شد شهید ز هر جنا شاه دین رضا برجای اشک خون رود از دیده گان گشت
 معصومه در عزای برادر بشهر قم تا روز حشر غرقه دریای ماتم است
 ای عنایب کسب شرف کن بشهر طوس * در روضه رضا که چو عرش معظم است

DIWAN-I 'ANDALIB.

RECOMMENDED

FOR THE

High Proficiency Examination

IN

Persian

Published by Authority

EDITED

UNDER THE SUPERVISION

OF

LIEUTENANT-COLONEL D. C. PHILLOTT,

Secretary, Board of Examiners

BY

MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI,

Persian Instructor to the Board of Examiners.

CALCUTTA.

1908.

Published at the Hablul Matin Press.

2518

DUE DATE

19/5/17

12 MAY 1986

12/15

